

# موشها و آدمها



ترجمہ پرویز داریوش

جان استاین بک

جان استاین بک

# موشها و آدمها

ترجمه پرویز داریوش



سازمان کتابهای ملی

چاپ اول این کتاب به توسط بنگاه معرفت انتشار یافته است

از این کتاب ده هزار نسخه در شرکت سهامی افست به چاپ رسید  
تهران ۱۳۴۵

جان استاین بک در بیست و هفتم فوریه ۱۹۰۲ در کالیفرنیا ( امریکا ) به دنیا آمده است . پدر وی خزانه دار بخشداری و مادرش آموزگار بود . وی هنگامی که به مدرسه می رفت گاهی در کشتزارها نیز کار می کرد و به علوم دلبسته شد و در لابراتوارهای محلی کاری یافت

جان استاین بک به سال ۱۹۱۹ وارد دانشگاه شد اما همچنان به کار کردن در روستاها رغبتی داشت . وی به سال ۱۹۲۵ بی آنکه دانشنامه ای دریافت کرده باشد ، دانشگاه را رها کرد و به نیویورک رفت . در این شهر زمانی خبرنگاری کرد و مدتی نیز از کار بنائی و ناوه کشی نان می خورد . پس از دو سال به کالیفرنیا برگشت و پاسبانی خانه ای را پذیرفت . در این کار وقت کافی برای خواندن و نوشتن پیدا کرد . نخستین اثر چاپ شده خود را که « فنجان زرین » نام دارد در این هنگام نوشت . این کتاب به سال ۱۹۲۹ از چاپ بیرون آمد ، پس از آن « چرا گاههای آسمان » ( ۱۹۳۲ ) ، « به خدائی ناشناس » ( ۱۹۳۳ ) ، « تورتیلا فلت » ( ۱۹۳۵ ) ،

« در نبردی مشکوک » (۱۹۳۶) ، « کیتی مقدسه عذراء »  
 (۱۹۳۶) ، « موشها و آدمها » (۱۹۳۷) « کره اسب کهر »  
 (۱۹۳۷) ، « خون نیرومندی دارند » (۱۹۳۸) ، از وی چاپ  
 شد . در سال ۱۹۳۷ به اروپا رفت و کشورهای اسکاندیناوی  
 و شوروی را دیدن کرد . پس از بازگشت وی نخستین مجموعه  
 داستانهای کوتاهش به نام « دره دراز » (۱۹۳۸) چاپ شد .  
 پس از آن « خوشه‌های خشم » (۱۹۳۹) ، « دهکده از یاد -  
 رفته » (۱۹۴۱) ، « دریای کورتز » (۱۹۴۱) ، « ماه پنهانست »  
 (۱۹۴۲) ، « بمب‌ها را بیفکنید » (۱۹۴۲) ، و داستان  
 کوتاهی بنام « چگونه ادیت مک گیلکدی با رابرت لوی  
 استونس دیدار کرد » (۱۹۴۳) از او به چاپ رسید . در  
 تابستان ۱۹۴۳ به خبر نگاری روزنامه « هرالد تریبون »  
 نیویورک عازم انگلستان و صحنه‌های جنگ مدیترانه شد .  
 در پایان همان سال به امریکا بازگشت و « راسته کنسرو  
 سازی » را در سال بعد نوشت و در ۱۹۴۵ چاپ کرد در  
 ۱۹۴۷ « اتوبوس راه را گم کرده » و نیز « مروارید » را  
 نوشت . در تابستان سال ۱۹۴۷ سفری به شوروی کرد و  
 آنچه را که دیده بود در کتابی به چاپ رساند .

وی نامزد جایزه نوبل است .

« موشها و آدمها » نخستین پیروزی درخشان استاین بک بود . روی آوردن مردم به این کتاب سبب چاپ دوباره کارهای پیشین این نویسنده شد . استاین بک در نامه‌های خود به دوستانش نوشته است که با این اثر خواسته است آزمایشی کرده باشد که آیا می‌توان نمایشنامه‌ای را طوری نوشت که برای خواننده دلچسب باشد و آیا می‌توان داستانی را طوری نوشت که برای نمایش آن به تهیه نمایشنامه جدا گانه نیازی نیفتد .

از داستان کتاب چیزی نمی‌گوئیم . همه آن اکنون در دسترس شما است ، تنها اینرا بگوئیم که استاین بک صریحاً در یکی از نامه‌های خود می‌نویسد: « دل بستگی‌های زمینی لنی را به منظور نشان دادن دیوانگی نیاورده‌ام بلکه خواسته‌ام خواهش‌های نیرومند و بیان ناشونده سراسر بشریت را نمایانده باشم . »

عنوان داستان از یک شعر معروف « رابرت پرنز » شاعر نامی انگلیسی گرفته شده است که می‌گوید : چه بسیار نقشه‌های موشها و آدمها که نقش بر آب است .

در چند میلی جنوب سوله داد ، از کنار تپه‌ای رودخانه سالیناس ، عمیق و سبز رنگ جریان دارد و به دریاچه‌ای فرومی‌ریزد. آب آن گرم است ، زیرا پیش از آنکه به دریاچه فروریزد ، از روی شن‌های زرد و گرم و از زیر اشعه خورشید ، می‌گذرد . يك سوی رودخانه ، سر اشیب‌های زرین تپه‌های پیچ‌پیچ رو به کوه سرسخت و سنگی گابیلان کشیده شده است ، اما آن سو که دره است ، کناره آب را خطی از درخت گرفته - درختهای بید که هر سال به هنگام بهار سبز و شادابند و هنوز آثار لطمه‌های سیلابهای زمستانی را بر بندهای برگهای زرین حفظ کرده‌اند ، و درختهای چنار ، که با شاخه‌ها و جوانه‌های سفید و رنگارنگ و آرام بر فراز استخر طاق زده‌اند. آن سو که ساحل پرشن است ، برگها ، به زیر درختها ، چنان درهم و بهم فشرده‌اند که اگر مارمولکی بخواهد از آنجا بگذرد ، سروصدای فراوانی خواهد کرد. خرگوشها ، به هنگام غروب از زیر بوته‌های جاروب بیرون می‌آیند تاروی شنها بیارامند. و کناره نمناک از جای پاهای

شبانۀ سمورها و سگهای قریه ، و جای سم آهوها که شب-  
هنگام برای نوشیدن آب به کنار استخر می آیند ، پوشیده  
شده است .

کوره راهی از میان بیدها و به موازات چنارها به کنار  
استخر می رود که زیر پای پسر بچه‌هایی که از دهکده‌ها  
برای شنا کردن در استخر عمیق می آیند و زیر پای آوار -  
گانی که برای استراحت ، از شاهراه به کنار استخر می آیند ،  
سخت کوفته شده است . مقابل يك شاخه افقی يك چنار  
غول پیکر که در آنجاست ، توده‌ای از خاکستر ، که نتیجه  
چندین بار آتش ساختن است ، انباشته شده است . پوست شاخه  
درخت بر اثر نشستن‌های بسیار مردم ، نرم و کوفته شده  
است .



غروب يك روز گرم باد کوچکی رامیان بر گها بجنیش  
انداخت . سایه از تپه به بالا می رفت و بد قله می رسید .  
در کناره ماسه‌ای خر گوشها ، همچون سنگهای خاکستری  
منقوش ، نشسته بودند . و آنگاه که از جهت شاهراه  
صداهای پای آدمی بر روی بر گها بر هم فشرده به گوش

رسید ، خر گوشها ، بیصدا ، به پناهگاهها شتافتند . يك  
هو برهٔ جسیم ، به زحمت در هوا برخاست و به رودخانه  
فرود آمد . يك لحظه این محوطه را سکوت فرا گرفت ،  
و سپس در ابتدای کوره راهی که به کنار استخر می رفت ،  
دو مرد پدیدار شدند .

این دو نفر ، در کوره راه پشت یکدیگر حرکت  
می کردند ، و حتی آن دم نیز که در راه پهن قدم می گذاشتند ،  
یکی پشت دیگری راه می رفت . هر دویشان شلوارهای کار  
و نیم تنه‌های آبی رنگ با تکه‌های برنجی در برداشتند .  
هر دو کلاههای بیشکل و سیاه به سر داشتند ، و بسته‌ای  
به پشت گرفته بودند . مردی که پیشا پیش می رفت کوچک  
و چابک ، و سیه چرده و تیز چشم و قوی صورت بود ، همهٔ  
اعضای او شایان تعریف بود . دستهای قوی و کوچک ،  
بازوانی کشیده و نرم ، و بینی استخوانی و لاغر داشت . و  
به دنبال او ، برخلاف او ، مردی عظیم ، با صورتی بیشکل ،  
با چشمانی درشت و بی رنگ ، و شانهای عریض و گشوده ،  
راه می آمد ؛ همچنان که يك خرس به هنگام حرکت ،  
پنجه‌های خود را روی زمین می کشد ، پای خود را اندکی

روی زمین می کشید. دستهای او هنگام حرکت تاب نمی خورد  
و بی حرکت آویخته بود.

مرد اولی، در مدخل درختان اندکی ایستاد، و مرد  
دومی تقریباً به روی او افتاد، اولی کلاه خود را برداشت  
و با انگشت سبابه عرق را از پیشانی پاک کرد و سپس با  
حرکت سریعی قطرات عرق را از انگشت خود به زمین  
ریخت. همراه درشت هیکل او مفرشی را که بر پشت داشت،  
بر زمین افکند، و خود نیز افتاد و از سطح آب سبز دریاچه  
بنوشیدن پرداخت، مانند اسبی جرعه های بزرگ به دهان  
می کشید و در آب نفس می زد، مرد کوچک، پشت او، با  
عصبیت قدم می زد.

مرد کوچک بتندی گفت: «لنی، لنی، ترا خدا این  
قدر آب نخور.» لنی در آب نفس می زد. «لنی باز مثل دیشب  
ناخوش می شی ها.»

لنی سرش را با کلاه و هر چیز دیگر به زیر آب فرو  
برد، و سپس در کنار استخر نشست، و آب از کلاه او بر  
نیم تنه آبی او و پشتش سرازیر شد. گفت «خوب آبی ترژر،  
تو هم بخور، یه آب حسابی بخور.» و به شادی خندید.

ژرژ بسته‌ای را که به پشت داشت ، آهسته باز کرد و ، آرام آن را بر زمین نهاد « درست نمی‌دونم آب خویبه یا نه ، مَث این که کف کرده‌س . »

لنی پنجهٔ عظیم خود را در آب فرو برد ، وبا انگشتان جسیم خود در آب تلنگر زد تا آب بر هوا بالا آمد و امواج بزرگی و کوچک از کنار انگشت او به راه افتادند و به کنارهٔ مقابل خوردند و از نو باز گشتند . لنی امواج را تماشا می‌کرد « ژرژ ، نگاه کن ، نگاه کن چی کردم . »

ژرژ کنار استخر زانو زد و با دستهای نیمه مشت با حرکات سریعی آب خورد و به موافقت گفت « مزه‌ش که خوبه اما انگار روون نیس . لنی هیچوقت نباید آبی که وایساده و روون نیس بخوری . » با ناامیدی حرف می‌زد . « اما تو اگه ، تشنه‌ت بود از توی لجن هم آب می‌خوری . » یک مشت آب به صورت خود زد و با دست آن را به زیر چانه و پشت گردنش کشید . آنگاه کلاهش را بر سر نهاد و خود را از رودخانه به کنار کشید و زانوهای را جمع کرد و آنها را در بغل گرفت . لنی که مواظب ژرژ بود از او تقلید کرد . و خود را عقب کشید ، زانوانش را جمع کرد و آنها را در

آغوش گرفت ، نگاهی بهسوی ژرژ افکند تا ببیند درست عمل کرده است یا نه . کلاهش را بیشتر روی چشمش کشید ، همانطور که کلاه ژرژ بود .

ژرژ با ترش روئی به آب می نگرست . سفیدی چشمانش از تابش خورشید سرخ شده بود :

با غضب گفت « اگه این شو فرحرو مزاده می دونس چی می گه ، ما می تونسیم یه راست بریم ده . هی می گفت همش یه خورده از جده که ردشین ، همش یه خورده که ردشین . خدا العنتی ، این یه خورده راهش چهار میل بود ! چون که آقا نمی خواس دم دروازه وایسه . مرد که تنبل نمی تونس دست و پاش رو جمع کنه و راه بیفته . اصلاً گمونم توی « سوله داد » هم نموند هی می گفت یه خورده که بازم برین . حتماً از چهار میل هم بیشتر بود . چقد گرمه . »

لنی محجوبانه به او نگاه کرد . « ژرژ »

« ها ، چی چی می خوای ؟ »

« ژرژ ، کجا می ریم ؟ »

مرد کوچک لبه کلاهش را پائین کشید و عبوس به لنی نگریست « پس اونم یادت رفت ، آره ؟ باز میبایس بهت بگم ،

ها ؛ خدایا ، خداوندا . عجب حر و مزاده احمقی هستی .  
لنی آرام گفت « یادم رفته . خواسم یادم نره ، والا هه  
به خدا می خواسم یادم نره ، ژرژ . »

« خیلی خوب - خیلی خوب بازم بهت می گم . من هیچ  
کار ندارم بکنم . فقط باس همه وقتم رو صرف یاد دادن به تو  
کنم ، او نوخ تو یادت بره ، باز من دوباره بگم . »  
لنی گفت « هی خواسم ، هی خواسم ، اما هیچ فایده  
نداشت . ژرژ . من خر گوشا یادمه . »

« مرده شور خر گوشا رو ببره . تنها چیزی که یادت  
می مونه ، خر گوشاس . خيله خوب ! حالا گوش کن اما  
این دفعه میبایس یادت نره که اونوقت گرفتار می شیم . یادت  
میاد تو کثافتا ، تو خیابان هو واردنشسته بودی به تخته سیاه  
نیگا می کردی ؟ »

چهره لنی ، با تبسمی شادان درخشان شد « آره ، ژرژ .  
اونو یادمه ... اما ... اونوقت چیکار کردیم ؟ یادمه که  
چن تا دختر اومدن و تو می گفتی ... تو می گفتی ... »  
« مرده شور هر چی می گم ببره . یادت می آد دو  
تائیمون رفتیم به اداره مورای اندروی ، اونجا بهمون ورقه

کار و بلیط اتوبوس دادن ؟ »

« اوه، آره ژرژ ، حالا یادم اومد » هر دودستش را به تندی به دو جیب دو بر خود برد ، آرام گفت « ژرژ ... مال من نیس . باس گمش کرده باشم . » بانومیدی به زمین می نگرست .  
« اصلاً پیش تو نبود که حر و مزاده تنبل هر دوش پیش منه . مگه می شه بذارم تو ورقه کار خودت را نیگه داری ؟ »  
لنی آسایش یافت « من ... من خیال کردم اونو تو جیبم گذاشتم . » باز دستش به جیبش رفت . ژرژ به تندی به او نگرست .  
« چی تو اون جیبت داری ؟ . »

لنی ، هوشیارانه گفت « هیچ چی تو جیبم نیس . »  
« می دونم تو جیبت نیس . تو دستت گرفتی . تو دستت چیه قایمش می کنی ؟ »

« ژرژ ، والاه ، هیچ چی نیس . »

« بیا ، بدهش اینجا . »

لنی دست بسته اش را از ژرژ دور کرد ، « ژرژ ، فقط یه

موشه . »

« موش ؟ موش زنده ؟ »

« اوف ، اوف ، نه ، ژرژ موشه مرده . امو من نکشتمش . »

والاه ! پیداش کردم . مرده پیداش کردم .

« بدش اینجا ! »

« ژرژ بذار نیگرش دارم . »

« بدهش اینجا ! »

دست بسته لنی به آرامی اطاعت کرد. ژرژ آن را گرفت

و به آن سوی استخر میان جاروبها پرتاب کرد .

« آخه ، تو از موش مرده چی می خواهی ؟ »

« خوب ؛ می تونسم همین جور که راه می رم اونو باشم

ناز کنم . »

« خوب ، دیگه وقتی که بامن راه می ری نمی خواد موش

ناز کنی . حالا یادت میاد ما کجا می خوایم بریم ؟ »

لنی حرکتی هیجان آمیز کرد و مضطرب شد و سپس

صورتش را میان زانوانش پنهان ساخت « من باز یادم رفت . »

ژرژ با صبر و تحمل گفت « خدایا ، خوب - ببین ما داریم

می ریم به یه آبادی که مثل همونجا که بودیم کار کنیم . »

« اونجا که بودیم ؟ »

« وید . »

« اوه ، آها . یادم اومد ، وید »

« اون آبادی که می‌خوایم بریم ، یه رب میل انورتره .  
می‌خوایم بریم اربابو ببینیم . حالا ، نگاه کن ، من بلیطهای  
کارمون رو بهش نشون می‌دم اما تو نباس یه کلمه حرف بزنی .  
تو همین جور اونجا وایسا و هیچ چی نگو . اگه بفهمه تو  
چه حرومزادهٔ بیشعوری هستی ، کار بهمون نمی‌ده ، اما  
اگه پیش از این که حرف زدنتو ببینه ، کارت را ببینه کارمون  
درس می‌شه . فهمیدی ؟ »

« آره ، ژرژ ، فهمیدم . »

« خیلی خب . خوب ، حالا که می‌ریم اربابو ببینیم تو  
چیکار می‌کنی ؟ »

« من ... من ، ، لنی فکر می‌کرد . صورتش از فکر  
در هم رفته بود . « من هیچ چی نمی‌گم همین جور اونجا  
وای میسم . »

« پسر خوبی شدی . حالا خوب شد . حالا اینو دو سه  
دفعه با خودت بگو تا دیگه یادت نره . »  
لنی با آرامی به خود تلقین کرد « من هیچی نمی‌گم ...  
من هیچی نمی‌گم ... من هیچ چی نمی‌گم . »

ژرژ گفت « خیلی خوب . و دیگه هم مثل کاری که تو وید

کردی کار بد نمی کنی . »

لنی مبهوت به نظر می رسید. «مثل کاری که تو وید کردم؟»  
«اوه ، پس اونم یادت رفت ، آره ؟ خوب ، من دیگه

اونو یادت نمی آرم ، می ترسم بازم بکنی . »

چهره لنی را خنده ای از مسرت روشن ساخت ، و بعد  
پیروز مندانه گفت :

« مارو از وید بیرون کردن . »

ژرژ با نفرت گفت « مارو بیرون کردن ؟ گمشو ، ما در  
رفتیم ، دنبالمون می گشتن ، اما نتونسن بگیرنمون . »  
لنی ، خوشحال خندید. « باور کن من اون یادم نرفته . »  
ژرژ به پشت روی شهادراز کشید و دستها را به زیر سر نهاد ،  
ولنی هم از او تقلید کرد و در ضمن سرش را بلند کرده بود  
ببیند تقلید کرده یانه. ژرژ گفت « به خدا ، تو خیلی اسباب  
زحمت منی ، اگر من تورو رو کولم نداشتم ، خیلی راحت  
و آسوده کارمو از پیش می بردم . راحت زندگیمو می کردم ،  
گاسم یه دختره را نگه می داشتم . »

يك لحظه لنی همچنان ساکت ماند ، و سپس با امید

گفت « ژرژ ، ما می خوایم بریم تویه آبادی کار کنیم ؟ »

« خيله خوب اينو فهمیدی اما ميباس اينجا بخوابيم ،  
چراش را خودم می دونم . »

روزبه تندی رو به پايان می رفت . فقط قلل کوه گابيلان ،  
از شعاع خورشيد که دره را ترك گفته بود ، درخشان مانده  
بود . يك مار آبی ، به سطح آب استخر خزید ، سرس مانند  
لوله دوربين زیر دريائی بيرون بود . چگن ها اندکی جنبیدند  
دور دست ، در جاده بزرگ ، مردی چیزی فریاد زد ، و  
مردی ديگر در جواب او فریاد کشید . چنارها زیر فشار باد  
مختصری که فوراً از میان رفت ، اندکی لرزیدند .

« ژرژ - چرا نریم تو آبادی ، يه چیزی واسه شامون  
بگیريم . تو آبادی شام دارن . »

ژرژ روی پهلویش غلتید . « دليل می خوام چکار . من  
اينجارو دوس دارم فردا می ريم که کار کنیم . ماشينهای  
بوجاری را توراہ دیدم ، يعنی که فردا مشغول جمع کردن  
غله و بوجاری می شيم . امشب من می خوام همین جا بخوابم  
تماشا کنم . خوشم میاد . »

لنی به روی زانوان برخاست و ژرژ را از بالا نگرست  
« ما امشب هيچ چی شام نمی خوريم ؟ »

« چرا می خوریم . تو یه خورده شاخه های خشک بیدرا جمع کن . من سه تا قوطی لوبیا تو بسته ام دارم . تو آتیش درس کن وقتی چوغهارو جمع کردی من بهت کبریت می دم اونوقت لوبیا مونو گرم می کنیم و شام می خوریم . »

لنی گفت « من دلم لوبیا بارب گوجه می خواد . »

« اینجا که رب گوجه نداریم . تو برو چوب جم کن . »

بیخودیم این ور و اون ور نرو . هوا زود تاریک می شه . »

لنی به زحمت روی پا بلند شد و در میان بوته های جاروب از نظر ناپدید گردید . ژرژ همانجا که دراز کشیده بود ماند و برای خود سوت می زد . از جهتی که لنی رفته بود ، صدائی به گوش می رسید .

ژرژ از سوت زدن باز ایستاد ، و گوش فرا داد . « حرومزاده بیچاره . » خیلی آرام و به ملایمت این حرف را زد و دوباره مشغول سوت زدن شد .

یک لحظه بعد لنی از میان بوته های جاروب نمایان شد .

یک شاخه کوچک بید به دست داشت .

ژرژ برخاست و به تنندی گفت « خیلی خوب ، اون موشو

بده من ! »

اما لنی قیافه بی خبر و محجوبی گرفت . « ژرژ ، کدوم موشه ؟ من موش ندارم . »

ژرژ دستش را دراز کرد . « زود باش . بده من . تواز این کارا دس ورنمی داری ؟ »

لنی درنگ کرد ، و اندکی عقب رفت ؛ با وحشت به ردیف جارو بها نگاه می کرد ، گوئی در فکر فرار و یافتن آزادی خود بود . ژرژ به سردی گفت « موشومیدی یا بایس سیخونکت بز نم ؟ »

« ژرژ ، چی روبهت بدم ؟ »

« خود لعنتیت می دونی چیرو . من اون موشو می خوام . »  
لنی با تحسر دست به جیب برد . صدایش بریده بود .  
« من نمی دونم چرا نباید موش داشته باشم ؟ این موش مال هیچ کس نیس . نذر دیدمش . او نوه مونجا کنار جده پیدا کردم . »

دست ژرژ با وضعی آمرانه ، درازمانده بود . لنی ، آرام ، همچون سگ شکاری که نخواهد توپ را به صاحبش بدهد ، پیش آمد ، عقب رفت ، از نونزدیک شد . ژرژ به تندی انگشتانش را بهم زد ، لنی ، انگیخته از صدا ، موش را در

دست او نهاد .

« ژرژ ، من هیچ کار بدی باش نمی کردم فقط نازش می کردم . »

ژرژ راست ایستاد و سپس با همه نیروئی که داشت ، موش را به طرف بوته های جاروب که به تاریکی گرائیده بود ؛ پرتاب کرد ، آنگاه به کنار استخر آمد و دستش را شست . « دیوونه احمق . خیال می کنی من پاهاتو نمی بینم که خیس شده ؟ رفتی اونور رودخونه او نو پیدا کردی ؟ » صدای فسر یاد زاری لنی را شنید و چرخید . « مثل بچه ها عروتیز می کنی ! خدایا ! یه آدم گنده مثل تو گریه می کنه ؟ »

لبهای لنی لرزید و اشک از چشمش غلتید . « اوه لنی . » ژرژ دستش را برشانه لنی نهاد « اینو از بدجنسیم نبود که ازت گرفتم . لنی ، این موشه تازه نبود . به اضافه ، تو وقتی که اونو ناز می کردی ، خوردش کرده بودی تو یه موش دیگه که زنده باشه پیدا کن ، من یه مدتی می زارم نیگرش بداری . »

لنی بر زمین نشست و سرش را اندوهگین به زیر افکند .

«من دیگه نمی دونم کجاموش هس. یادم میاد یه خانمی هرچی موش داشت به هم می داد اما اون خانم اینجانیس .»

ژرژ او را ریشخند کرد . « خانم ، ها ؟ هیچ یادت نیس خانومه کی بود ؟ خاله کلارای خودت بود. اونوقت دیگه بهت نداد . تو همیشه او نارو می کشتی .»

لنی با تأسف ، به بالا ، به او نگریست . پوزشخواهانه گفت « انقدر کوچولو بودن . من نازشون می کردم ، اونوقت او نا انگشتمو گاز می گرفتن ، من سرشونو وشگون می گرفتم ، اونوقت او نا می مردن از بسکی کوچولو بودن ژرژ ، دلم می خواس خمر گوش داشتیم ، او نا دیگه کوچک نیستن .»

« خمر گوش وزهر مار . دیگه موش زنده هم تو کار نیس . خاله کلارات یک موش لاستیکی بهت داد ، اما تو با اون کاری نداشتی .»

لنی گفت « او نو نمی شد ناز کرد .»  
نور اندک هنگام غروب از قلل کوه رخت بر بست و ظلمت بر دره چیر . گشت . تاریکی به زیر شاخه های چنار و بید راه یافت . یک ماهی بزرگ سر از آب بدر آورد و

نفس کشید و دوباره به وضعی مرموز به زیر آب تاریک فرو رفت، و امواج کوتاهی از پس خود به جا گذاشت. برفراز درختان، برگها صدا می کردند و دسته های کوچک رشته های پنبه مانند بید به روی استخر می ریخت.

ژرژ پرسید « می ری چوب بیاری یا نه؟ پشت چنارا پر چوبه. چوبائی که آب آورده. حالا برو بیار. »  
لنی به پشت درختان رفت و یک بغل برگ خشک و تراشه درخت آورد. آنها را به روی توده خاکستر ریخت و باز هم چند بار دیگر چوب آورد. دیگر شب شده بود. صدای بال شبکوری از فراز آب به گوش می رسید. ژرژ به کنار خاکسترها آمد و آتشی روشن کرد. لهیب به دامن تراشه ها گرفت و برگها مشتعل گردید. ژرژ بسته خود را باز کرد و سه قوطی لوبیا بیرون آورد. آنها را بالای آتش، اما نه در میان شعله ها، نگاهداشت.

ژرژ گفت « این لوبیاها واسه چهار نفر سه. »  
لنی که از بالای آتش او را می نگرست صبورانه گفت « من لوبیا رو بارب گوجه فرنگی دوس دارم. »  
ژرژ خیال او را باطل ساخت « خب، حالا که نداریم. »

و با خشم گفت « هرچی که نداریم تو اونو می‌خوای .  
 به خدا که اگر تنها بودم ، راحت و آسوده زندگی می‌کردم؟  
 می‌تونسم برم یه کار پیدا کنم مشغول شم ، گرفتاریم نداشته  
 باشم . هیچ زحمتی نداشتم . وقتی هم آخر ماه می‌رسید ،  
 پولمو می‌گرفتم می‌رفتم شهر هرچی می‌خواستم می‌خریدم .  
 می‌تونسم تموم شب و توجنده خونه بخوابم هر جامی خواستم  
 چیزی می‌خوردم ، مهمونخونه بود ، جای دیگه بود ، بود . هر-  
 چی می‌خواستم دستور می‌دادم . این کار و هر ماه می‌تونسم  
 بکنم . اگر دلم می‌خواست یك مشك شراب می‌خریدم ،  
 یا می‌رفتم قمارخونه بازی می‌کردم . » چهرهٔ لنی از وحشت  
 فرورفته بود . ژرژ باخشونت ادامه داد « اونوقت حالاچی  
 دارم . تورو دارم ! خودت نمی‌تونی کارتو نگرداری ، کارمنم  
 از دستم می‌گیری همین منو و اداشتی دور مملکت بگردم .  
 تازه این بدش نیست ، تو واس من گرفتاری درس می‌کنی .  
 کارای بد می‌کنی و من بایستی تورا فرار بدم » صدایش  
 فریاد مانند شده بود « مادرسگ بی‌شعور . تو مثل اینکه که  
 مجبوری منو تو هچل بندازی » قیافهٔ دخترهائی که یکدیگر  
 را به مسخره می‌گیرند ، به خود گرفت « فقط می‌خواستی

دستو به لباس اون دختره بزنی - فقط می‌خواستی اونو مثل موش ناز کنی - خب ، این دختره بیچاره از کجا می‌دونس تو فقط می‌خواستی لباسشو دست بزنی ، اون می‌خواد فرار کنه ، و تو مثل این که موشی باشه نیگارش داشتی ، اون داد می‌زنه و مامیباس تموم روز و توی راه آب قایم بشیم . آجانام دنبالمون بگردن ؛ او نوقت تو تاریکی خودمون رو بیرون بکشیم و یواشکی از اونجا در بریم . هر دم ساعت ، یه همچی چیزی - هر دم ساعت . دلم می‌خواست ترو با یه میلیون موش تو یه قفس می‌داشتم تابازی کنی . « ناگهان خشم او از میان رفت . از میان شعله‌ها به چهره مضطرب لنی نگاه کرد ، و سپس شرم زده به شعله آتش چشم دوخت .

دیگر تاریک شده بود ، اما شعله آتش تنه درختان و پیچا پیچ شاخه‌های بالارا روشن می‌کرد .

لنی ، محتاط و آرام کنار آتش می‌جنبید تا به کنار ژرژ آمد . روی پاشنه هایش نشست . ژرژ قوطی هارا چرخاند تا طرف دیگر آنها گرم شود . می‌خواست تظاهر کند که متوجه حضور لنی ، پشت سر خود نیست .

لنی خیلی ملایم گفت « ژرژ . » جوابی نیامد . « ژرژ . »

« چی چی می خوای ؟ »

« ژرژ من شوخی می کردم ، من رب نمی خوام . اگر رب

همین جا هم بود من نمی خوردم . »

« آگه اینجا بود می تونسی بخوری . »

« اما هیچ چی نمی خوردم ، ژرژ همه شو واسه تو می داشتم

تو می تونسی از آن به لوبیاهات بمالی ، اما من دست

بهش نمی زدم . »

ژرژ همچنان با تروشروئی به آتش می نگریست .

« وقتی فکر اینو می کنم که آگه تو نبودی من چه زندگی

خوشی داشتم ، دیوونه می شم . هیچ خیالم راحت نمی شه . »

لنی همچنان به زانو بود . در میان ظلمت به آنسوی

رودخانه می نگریست « ژرژ ، می خوای من برم ، ترو تنها

بذارم ! »

« کدوم جهنم می تونی بری ؟ »

« خب ، یه جائی می رفتم . می تونسم برم رو اون تپه ها ،

یه جا یه غار پیدا می کردم . »

« آره ؟ چی می خوردی ؟ شعور این که یه چیزی پیدا

کنی بخوری نداری . »

« ژرژ ، یه چیزی پیدا می کردم . هیچ غذای خوب یا رب گوجه فرنگی نمی خوام . تو آفتاب می خوابیدم . هیچ کیم بام کار نداشت . اگر یه موش پیدا می کردم می تونسم نیگرش دارم . هیچکس ازم نمی گرفتش . »  
ژرژ به تندی و متجسسانه با کنجکاوای به وی نگریست  
« من بد جنس شده‌م، نیس ؟ »

« اگه منو نمی خوای من می تونم برم رو تپه‌ها یه غار پیدا کنم . هر وقت می تونم برم . »  
« نه نیگا کن ! لنی من شوخی می کردم . چون که می خوام تو با من بمونی عیب کار تو با موشا اینه که تو همیشه اونارو می کشی . « درنگ کرد . « بذات بهت بگم چکار می خوام بکنم . هر وقت که تونسم یه توله سگ بهت می دم . اونو نکشی ، این به ز موشه . اونو قایمتر می تونی ناز کنی . »

لنی خود را از دام برکنار داشت . منفعت خود را دریافته بود . « اگه منو نمی خوای ، همینو زود به من بگو اونوقت من یه راس می رم روان تپه‌ها . می رم روان تپه‌ها و واسه خودم زندگی می کنم . دیگه نمی دارم کسی موشمو

بدزده . »

ژرژ گفت. « لنی من می خوام تو با من بمونی . والا،  
اگر تو تنها باشی، یکی ممکنه ترا جای یک گرگ بکشه،  
نه ، تو با من بمون . خاله کلارات خوشش نمیاد که تو  
تنها زندگی کنی ، اگر چه که مرده . »  
لنی مکارانه گفت « بگو ببینم - از همونا که انوقتا  
می گفتی . »

« چی بهت بگم ؟ »

« از خر گوشا . »

ژرژ بشکن زد ، « ها ، بپا که نباید کلاه سرم بیداری . »  
لنی التماس می کرد . « یالا ، ژرژ . بگو دیگه . ژرژ ،  
خواهش می کنم مثل او نوقتا . »  
« تو از اون کیف می کنی ، آره ؟ خیلی خب ، واست  
می گم ، اونوقت شامونو می خوریم ... »

صدای ژرژ آرا متر شد . کلماتی را که می گفت چنان  
آهنگدار بود که گوئی آنها را چندین بار تکرار کرده است ؛  
« آدمائی مثل ما ، که توی دهات کار می کنن ، از همه  
مردم دنیا تنهاترن . هیچ طایفه ندارن . مال هیچ جانیستن .

میان توی یه ده ، اونجا کارمی کنن ، مزدشونو می گیرن ،  
بعد میرن تو شهر باد شونو خالی می کنن ، بعد باز کارشون  
اینه که دستشونو یه جائی بند کنن . واسه آینده شون هیچ  
فکری ندارن . «

لنی شاد شده بود . « همینه - همینه ، حالا بگو واسه  
ماچه جوره . »

ژرژ ادامه داد . « واسه ما اینجور نیس . مایه آینده‌ای  
داریم . ما یکی رو داریم که لعنتی بهمون بکنه . ما نمیباس  
بریم تو عرق فروشی هرچی تو جیبمون داریم خالی  
کنیم ، چونکه جای دیگه نداریم بریم ، این آدمای دیگه  
اگه برن زندون ، همونجا می پوسن . هیچکس لعنتی  
به قوزک پاشون نمی کنه . اما ما اینجور نیس سیم . »

لنی صحت او را قطع کرد و به خود گفت « اما ما این  
جور نیس سیم . واسه چی ، واسه این که من تو رو دارم که  
مواظبم باشی ، تو هم منو داری که مواظبت باشم ، دلیلش اینه . »  
خنده خوشی کرد . « ژرژ حال بازم بگو . »

« تو او نو از بر کردی . خودت می تونی بگی . »  
« نه ، تو بگو . من بعضی چیزاشو فراموش کردم . »

بگو بعدش چی می شه . »

« خيله خوب . يه روزی ما اسکنامونو روهم می زاریم ،  
اونوقت خونهدار می شیم ، يه دو جریب زمین می خریم ، يه  
گاومی خریم ، چندتا خوک می گیریم و ... »

« و بادراومد خودمون زندگی می کنیم . » لنی فریادمی زد ،  
« و خر گوشم داشته باشیم . ژرژ ، بازم بگو ! بگو که  
تو باغمون چی می کاریم و خر گوشارو چه جور ی توقفس  
نیگه می داریم و چه جور زمسون بارون میاد و ما بخاری  
داریم بگو که قیماق روی شیرمون انقد کلفت می شه که  
باچاقو زور کی می شه بریدش . ژرژ ، اینارو بگو . »

« چرا خودت نمی گی ؟ تو که همه شو می دونی . »  
« نه ... تو بگو . من که بگم همون جور نمی شه . یالا...  
ژرژ من چه جور باید باخر گوشا راه برم . »

ژرژ گفت « خوب ، مایه تیکه زمینمونو سبزی کاری  
می کنیم ، یه قفس خر گوش درست می کنیم ، یه قفس جوجه .  
وقتی زمستون بارون میاد ، ما می گیم « زکی کی کار می -  
کنه » ، و اونوقت تو بخاری مون یه آتیش حسابی می کنیم  
و کنارش می نشینیم و به صدای بارون که روبوم میاد گوش

می‌دیم . - دیوونه! « چاقویش را از جیب درآورد . «دیگه وقت ندارم بگم . « تیغه چاقورا بهمیان سریکی از قوطی‌ها کشید و سر آن را باز کرد و آن را به‌لنی داد . سپس يك قوطی دیگر را باز کرد . از جیب بغل نیم تنه‌اش دو قاشق بیرون آورد و یکی از آن‌دو را به‌لنی داد .

کنار آتش نشستند و دهان‌را از لوبیا انباشتند و بامه‌ارت بجویدن پرداختند . چند دانه لوبیا از کنار دهان لنی ، بیرون ریخت . ژرژ با قاشقش اشاره‌ای کرد . « فردا وقتی که ارباب ازت سؤال می‌کنه ، چی بهش می‌گی؟ »

لنی از جویدن باز ایستاد و بلعید . چهره‌او از تمرکز حواسش حکایت می‌کرد « من . من هیچ .. هیچ چی نه‌ی گم . « باریکل لا ! این درس شد . لنی ! گاس بهتر بشی ، وقتی که زمینمونو خریدیم من می‌ذارم که تو مشغول خر گوشا بشی . مخصوصاً اگه تو به این خوبی یادت باشه . »

لنی از شادی خفه می‌شد . گفت « می‌تونم یادم نره ... می‌تونم یادم نره . »

ژرژ باز با قاشق اشاره‌ای کرد . « لنی ، نیگا کن می-خوام اینجاهارو خوب نیگا کنی . اینجارو می‌توننی یاد

بگیری ، می تونی ؟ آبادی یهرب میل اونور تره . راس  
رودخونه . »

لنی گفت « می دونم . »

« خب ، نیگا کن . لنی ، اگه بازم یه گرفتاری واسه  
خودت درس کردی ! می خوام بیای اینجا تو جاروا قایم  
بشی . »

« توی جاروا قایم بشم . »

« توی جاروا قایم بشی تا من پیام سراغت . یعنی یادت

نمی ره ؟ »

« ژرژ ، نه ، نمیره . تو جاروا قایم می شم تا تو بیای .  
اما تو نباس دیگه گرفتاری درس کنی ، چونکه اگه  
بکنی دیگه نمی دارم دس به خرگوشا بزنی . » قوطی  
خالی خودرا میان جاروبها پرتاب کرد .

« ژرژ ، من دیگه گرفتاری درس نمی کنم . من هیچ چی  
نمی گم . »

« خیلی خوب . مفرشتو بیار کنار آتیش . اینجا خوب  
می شه خوابید . بالاسرمون رو تماشا می کنیم . دیگه آتیش  
درس نکن . اینم می داریم خاموش بشه . »

بستر خود را روی شنها گسترده ، و همچنانکه شعله  
آتش نقصان می یافت ، محیط روشنائی تنگتر می شد ،  
شاخهها از نظر محو می گردید و تنها نور اندکی ، تنه  
درختان را آشکار می ساخت . از میان ظلمت ، لنی بایک زد ،  
« ژرژ خوابی ؟ »

« نه ، چه می خوای ؟ »

« ژرژ ، خوبه که خر گوشامون رنگ به رنگ باشن .  
ژرژ ، خواب آلود گفت « آره ، همه رنگ . قرمز و آبی  
و سبز . لنی هزار هزارتا . »

« ژرژ ، مثل اونی که من تو بازار سا کرامنتو دیدم .  
« آره ، از پشمالوهاشون هم . »

« ژرژ ، چون که من می توئم برم توی یه غار زندگی کنم .  
ژرژ گفت « می تونی بری جهنم . حالا دیگه خفه شو .  
نور سرخی از زغالها برمی خاست . آن سوی تپه گرگی  
زوزه می کشید ، و سگی از این سوی رودخانه پاسخ  
می گفت . برگهای چنار ، بآباد شبانگاه ، زمزمه می کردند .

آسایشگاه ، ساختمانی مکعب مستطیل بود . از داخل ، دیوارها سفید و کف اطاق ساده بود .

بر سردیوار، سه پنجره مربع و کوچک و بر دیوار چهارم دری محکم و کلوندار، قرار داشت .

کنار دیوارها، هشت بستر بود . پنج بستر از پتو بود و سه دیگر از پشم سخت . بر فراز هر جعبه‌ای که به دیوار کوبیده بودند برای صاحب بستر دو طاقچه به وجود می‌آورد تا اشیاء خود را بر آنها بنهند . بر این طاقچه‌ها اشیاء گوناگون نهاده بودند .

صابون و گرد طلق، و مقرض و درضمن آن مجله‌های داستانهای گاو بازان که جوانان روستاها دوست دارند بخوانند و مسخرگی کنند و در نهان بدان ایمان داشته باشند . بر این طاقچه، انواع دواها و شیشه‌های کوچک، و شانه هم بود و از میخ‌های جعبه چند کراوات آویخته بود . نزدیک دیوار، بخاری آهن نهاده بودند که لوله آن از میان سقف بیرون می‌رفت . میان اطاق میز بزرگ مربعی بود که بر آن

اوراق گنجفہ دیدہ می شد و گرد میز چند جعبه چوبی برای نشستن بازیکنان نهاده بودند .

در حدود ساعت ده صبح ، خورشید نوری از یکی از پنجره ها به درون می افکند ، و در خارج و داخل شعاع نور ، پروانه ها و مگس ها همچون شهاب ثاقب ، این سوی و آن سوی می رفتند . کلون در بالا رفت . در باز شد و سردی پیر و بلند قامت شانه خمیده به درون آمد . لباس آبی در برداشت و پارو بزرگی به دست چپ گرفته بود از پشت او ژرژ ، و از پشت ژرژ لنی وارد شدند .

پیر مرد گفت « ارباب دیشب منتظر تان بود ، صب که شما نبودین برین کار مثل برج زهر مار شده بود . » بادست راستش اشاره کرد ، و از میان آستین چین گردی مانند عصا بیرون آمد ، اما دست نداشت .

ژرژ به آنسورفت و بسته ای را که بردوش داشت ، بر کیسه کاهی که در حکم تشک بود ، افکند .

در جعبه خود نگاهی کرد و قوطی کوچک زرد رنگی را برداشت « بگویی بینم ، این چه کثافتیه ؟ »  
پیر مرد گفت « نمی دونم . »

« نوشته، ساس، شپش و جونورای دیگر و می کشه، این چه جور رختخوابیه بهما می دین . ما لونه خرگوش نمی خوایم . »

پیر مرد پارویش را بلند کرد و در ضمن که دستش را برای گرفتن قوطی دراز کرده بود ، آن را میان آرنج و پهلوی خود گرفت. سرچسب قوطی را به دقت مطالعه کرد و بالاخره گفت « بهت بگم آدمی که پیش از تو تو این رختخواب می خوابید ، یه آهنگر بود - خیلی پسر خوبی بود و هرچی دلت بخواد تمیز بود. دستاشو حتی بعد از غذا می شست . »

ژرژ اندک اندک عصبانی می شد . « پس این چیزارو واسه چی می خواسه ؟ » لنی بسته اش را روی تخت دیگر افکند و خود نشست و بادهان بازیه تماشای ژرژ مشغول شد .

پیر مرد گفت « بهت بگم ، این آهنگره - که اسمش وایتی بود - یه آدمی بود که اگه هیچ چی هم نبود ، این قوطیشو به کار می زد ، واسه که مطمئن باشه ، می فهمی ؟ بهت بگم چه کارها می کرد . وقت غذا ، سبب زمیناشونیکا می کرد هرچی لك داشت می گرفت ، تا بعد بخوره . اونوقت اگه

تخم مرغش یه لك قرمز داشت پرت می کرد اونور. آخرش غذا نمی خورد. اون اینجور آدمی بود - تمیز - روزای یه شبیه، اگر هیچ جانی خواست بره لباسای خوبش می پوشید و حتی کراوات می زد، اونوقت همینجا می نشست. « ژرژ باشك و تردید گفت؛ «از کجا معلوم. گفتی چرا از اینجا رفت؟»

پیر مرد قوطی زرد رنگ را به جیب نهاد و سبیل سفید و آویخته اش را با انگشتانش تابید.

« خوب دیگه .. اون ... همین رفت دیگه، مثل اونای دیگه. می گفت واسه غذاش فقط می خواست بره. غیر از غذا هیچ چیز دیگه نگفت. فقط یه شب گفت « من رفتم » مثل همه »

ژرژ لحافش را برداشت و زیر آن رانگاه کرد. خم شد و کیسه را به دقت واری کرد.

لنی نیز فوراً برخاست و همان کارها را با بستر خود کرد. بالاخره ژرژ قانع شد. بسته اش را بگشود و چیزهایش را، مقراض و صابون و شانیه و شیشه حبها و کمر بند چرمی و روغن راروی طاقچه نهاد. آنگاه بسترش را پابتو مرتب کرد. پیر مرد

گفت «خیالم می‌رسه که ارباب یه دقیقه دیگه بیاد. صب  
شما نبودین اوقاتش تلخ شد ماداشتم ناشتائی می‌خوردیم  
که اومد تو گفت « این آدمای تازه کدوم گورن ؟ » پدر  
مهتر راهم در آورد. »

ژرژ يك چين بسترش را صاف کرد و نشست . « پدر  
مهتر رو در آورد ؟ » « آره . می‌دونی مهتره کاکاسیاس .  
« کاکاسیا ، ها ؟ »

« آره ، آدم خوبیم هس . کمرش از اسب لگد خورده  
شکسته، ارباب هر وقت اوقاتش تلخه پدر اونو در می‌آره.  
اما مهتره اهمیتی نمی‌ده . خیلی چیز می‌خونه . تو اطاقش  
کتاب داره . »

ژرژ پرسید « ارباب چه جور آدمیه ؟ »  
« خوب اونم آدم خوبیه . بعضی وقتا اوقاتش تلخ  
می‌شه ، اما آدم خوبیه بهت بگم - می‌دونی عید تولد مسیح  
چکار کرد؟ یه مشك شراب آورد اینجا گفت بچه‌ها خوب  
بخورین ، کریس ماس سالی یه دفعه می‌آد . »

« چه کارها ؟ یه مشك ؟ »  
« آره . بخدا . خیلی خوش گذروندیم . اونشب سیاهه را

هم گذاشتن بیاد اینجا. یکی که اسمش اسمیتی بود باسیاهه  
کشتی گرفت. تماشا داشت بچه‌ها نداشتن اون پاهاشو کار  
بندازه. اسمیتی می گفت اگه می‌داشتی پاهاشو کار بندازه،  
سیاهه رو می کشت. اما بچه‌هامی گفتن سیاهه پشتش شکسته،  
اون نباس پاشو کار بندازه.»

برای یاد آوردن خاطرات درنگ کرد. «بعدش بچه‌ها  
رفتن سوله داد غوغا کردن. من نرفتم. من دیگه برام  
قوت کمر نمونده.»

لنی تازه از آماده ساختن بسترش، فارغ شده بود.  
کلون در یکبار دیگر بالا رفت و در باز شد.  
مرد کوچک قامتی در آستانه در ایستاد. شلوار پنبه‌ای  
آبی به پا کرده بود، پیراهنی پشمی، جلیقه‌ای تکمه نشده  
و نیم‌تنه‌ای سیاه در بر داشت. شستهایش را به دودست کمر-  
بندش گرفته بود. دو طرف کمر بندش دو قلاب پولادی  
بود. و چکمه‌های پاشنه بلند و مهمیزدار به پا کرده بود،  
تا نشان دهد کارگر نیست.

پیر مرد، تند او را نگرینست، و سپس همچنان که  
سبیل خود را با انگشتان می‌تافت، رو به در رفت. «این

آدمای تازه‌ن که حالا رسیدن . « و از کنار ارباب گذشت و سپس از در بیرون رفت .

ارباب با قدمهای کوتاه مردم فریه، به داخل اطاق آمد .  
« من به بنگاه مورای وروی نوشته بودم که امروز صبح دو نفر کار گرمی خواهم . شما ورقه کارتون را دارین ؟ »  
ژرژ در جیب خود تفحص کرد و ورقه‌ها را به او داد  
« تقصیر ، تقصیر مورای وروی نیست . اینجا نوشته که شما باید امروز صبح مشغول کار می‌شدین . »

ژرژ به پاهای خود می‌نگریست . « شوفر اتوبوس مارو سردرگم کرد . ما هیباس ده میل پیاده بیایم . وقتی که معین بود ، اینجا نرسیدیم . صب هیچ چی نبود سوار- شیم . »

ارباب چشمانش را تنگ کرد . « خوب ، من باید دو نفر آدم زرنگ به دسته بوجارها اضافه کنم . حالا تا بعد از ناهار فایده ننداره ، برید . » دفترش را از جیبش بیرون آورد و آنجا را که مدادی نصب شده بود باز کرد . ژرژ تماماً نگاه تندی به لنی کرد و او برای نشان دادن فهم خود سری جنباند . ارباب مدادش را به دهان زد . « اسم تو

چیه؟»

«ژرژ میلتون .»

«اسم تو چیه؟»

«اسمش لنی اسماله .»

اسمها در دفتر یادداشت شد .

«بذار ببینم ، امروز بیستمه . ظهر روز بیستم .» دفترش

را بست .

«کجا کار می کردین؟»

ژرژ گفت «طرفهای وید .»

به لنی «تو هم؟»

ژرژ گفت ، «آره اونم»

ارباب ، خوش طبعانه ، انگشتی به طرف لنی تکان داد .

«این آدم پر حرفی نیس . ها .»

«نخیر ، پر حرفی نیس ، اما خیلی پر کاره ، . گردن

کلفت مثل گاو .»

لنی لبخندی زد و با خود تکرار کرد «گردن کلفت

مثل گاو .»

ژرژ نگاه تندی به او کرد و لنی از خجالت فراموشی

سربه زیر افکند .

ناگهان ارباب گفت ، « گوش کن ، اسمال . » لنی سر بلند کرد . « تو چکار می تونی بکنی ؟ »

لنی مشوشانه به ژرژ نگاه می کرد تا او را کمک کند . ژرژ گفت « هر کار بهش بگین می تونه بکنه ، پوس خوب می کنه . کیسه های گندم و جو رو می کشه ماشین خرمن کوبی رو خوب می رونه . همه کار می تونه بکنه . فقط یکدفعه امتحانش کنین . »

ارباب رو به ژرژ کرد . « پس چرا نمی ذاری جواب بده ؟ چه با مبولی می خوای بزنی ؟ »

ژرژ ، بلند ، جواب داد ، آره « من نمی گم که باهوشه . با هوش نیس اما می گم که خوب کار می کنه . پنجاه من بار و ر می داره . »

ارباب دفترش را باوقار در جیب نهاد . به شستهای خود نگاهی کرد و بعد يك چشمش را تقریباً بست . « بگو ببینم - چه قالب می زنی ؟ »

« چی ؟ »

گفتم « چه حقه ای به این سوار می کنی ؟ پولشو می گیر ؟ »

« نخیر ، معلومه که نمی گیرم چرا خیال می کنید

من حقه می زنم ؟ »

« خوب ؟ من هیچوقت ندیدم که یکی واسه یکی دیگه

اینقدر زحمت به خودش بده . من می خواهم بدونم علاقه

تو چیه ؟ »

ژرژ گفت « این ... پسر خاله منه . من به ننه پیرش

گفتم که ازش توجه می کنم . وقتی بچه بود اسب به سرش

لگد زد . حالا حالش خوب شده فقط با هوش نیس . اما

هر کار بهش بگین ، می تونه بکنه . »

ارباب نیمه راه برگشت . « خوب ، واسه کشیدن

کیسه های غله هم که مغز لازم نیس - اما میلتون . حواست

باشد که حقه نرنی . من مواظب تو هستم . چرا از ویددر

او میدید ؟ »

ژرژ قاطعاً گفت « کار تموم شد . »

« چه کاری »

« ما ... مایه استخر می کنسیم . »

« خیلی خوب . اما سعی کن حقه بازی نکنی . چونکه

کار از پیشت نمی ره بعد از نهار با دسته بوجارها برید .

اونهاجو تو ماشین بوجاری می ریزن . بادستهٔ اسلیم برید.»  
«اسلیم ؟»

«آره . اون سرکار گرگندهٔ دراز . وقت نهار می بینیش.»  
برگشت که مستقیم از در بیرون برود . اما پیش از آن که خارج شود ، چند لحظه عمیقاً هر دو را زیر نظر گرفت .

وقتی که صدای پای او خاموش شد ژرژ ، رو به لنی کرد . «خوب ، تو نمی خواهی يك کلمه حرف بزنی . تو قرار بود که در تغار گندهٔ روهم می داشتی ، حرف زدنت رو می داشتی بامن . نزدیک بود کارمونو از دس بدیم .»  
لنی نومیدانه به دستهای خود می نگرست . «ژرژ . یادم رفت .»

«آره ، یادت رفت . تو همیشه یادت می ره ، و من باید جای تو حرف بزنم .» به سنگینی روی بستر افتاد . «برو . حالا اون مواظب ماس . حالا ما بایس مواظب باشیم ، پامون نلغزه . حالا دیگه در تغارت روهم بیدار .» با خلقی تند سکوت کرد .  
«ژرژ .»

«دیگه چی می‌خوای؟»

«ژرژ، اسب به سر من لقد زده»

ژرژ با خشونت گفت «کاش زده بود. همه عالمو خلاص

می‌کرد.»

«ژرژ، تو گفتی من پسر خاله‌تم.»

«خب، دروغ گفتم. خوبیشم اینه که دروغه. اگر

من قوم و خویش تو بودم خودمو می‌کشتم.»

ناگهان سکوت کرد، رو به در خروجی رفت و

به بیرون نگریست. «بگو ببینم، واسه چی گوش

می‌کردی؟»

پیر مرد، آهسته به درون اطاق آمد. جارویش را

به دست داشت. پشت پای او یک سگ گله‌پیر داخل شد.

پوزه‌ای خاکستری و چشمان پیر و کور و بیرنگ داشت.

سگ، لنگ لنگان، به کنار دیوار رفت و دراز کشید،

خرخر می‌کرد و روپوش بید خورده خود را می‌لیسید،

پیر مرد تا سگ آرام گرفت، متوجه او بود.

«من گوش نمی‌دادم، من یه دقه تو سایه و ایسام

سگمو ناز کردم. من الانه از کردن حموم خلاص شدم.»

ژرژ گفت « تو گوش گندهت رو چسبنده بودی به در ،  
حرف مار و گوش می کردی . من از آدمای فضول بدم  
میاد . »

پیر مرد ، با نگاهی آشفته از ژرژ به لنی و به عکس نگاه  
می کرد . « من تازه اومده بودم . من هیچ نشنیدم شماها  
چی می گفتین . من چیکار داشتم شماها چی ها می گفتین .  
یه آدم‌هاتی نه گوش به کسی می ده نه سئوالی می کنه . »  
ژرژ اندکی آرام شد و گفت . « بهتره که نکنه . اگر  
می‌خواد که مدتی کار کنه ، بهتره که نکنه . »

اما از وجنات پیر مرد اطمینان یافته بود . « بیا تو یه  
دقیقه بشین ، چه سگ پیر گندی داری . »  
« آره ؛ اینواز وقتی توله بود داشتمش . وقتی جوونتر  
بود سگ گله خوبی بود . »

جاروبش را به دیوار تکیه داد و سبیلش را با نوک  
انگشتان تابید . « از ارباب خوشتون اومد ؟ »  
« خوب بود . بد نبود . »

پیر مرد به موافقت گفت « آدم خوبیه . باید باهش  
بسازین . »

در این لحظه جوانی به آسایشگاه وارد شد . مردی جوان ولاغر بود و چهره‌ای سبز و چشمانی قهوه‌ای و موهائی مجعد داشت . دستکش کار بدست چپ کرده بود و مانند ارباب چکمه‌های پاشنه بلند بر پا داشت . « پرسید با بام رو ندیدین ؟ »

پیر مرد جواب داد « کورلی ، یه دقیقه پیش اینجا بود . خیال می کنم رفت رو به آشپزخونه . »

« می رم بهش می رسم . » چشمانش با دو تازه وارد تلاقی کرد و باز ایستاده با برودت به ژرژ و سپس به لنی نگریست ، بازوانش به آرامی از آرنج خم شد و دستهایش را مشت کرد . وی سخت ایستاده بود و اندکی به پیش متمایل گردیده بود . نگاه او در آن واحد حساب کننده و ستیزه جو بود . لنی زیر نگاه او به خود می پیچید و با عصبیت پاهایش را بهم می زد . کورلی با احتیاط کنار لنی ایستاد .

« شما همون آدمای تازه این که با بام منتظر بود ؟ »

ژرژ گفت « ما تازه رسیدیم . »

« بذار گنده حرف بزنه ؟ »

لنی از اضطراب در هم رفته بود .

ژرژ گفت « بلکی نخواد حرف بزنه ؟ »

کورلی بدن خود را چرخانند « وقتی باهش حرف می‌زنن ، باید جواب بده. تو چرا خود تو داخل معرکه می‌کنی ؟ »

ژرژ با برودت گفت « ما با هم سفر می‌کنیم . »

« آها ، پس اینجوره . »

ژرژ ، آرام و بیحرکت مانده بود .

« آره ، اینجوره . »

لنی نومیدانه به ژرژ می‌نگریست تا دستور بگیرد .

« و تو نمی‌ذاری گندهه حرف بزنه ، آره ؟ »

« اگر بخواد چیزی بگه می‌تونه با شما حرف بزنه . »

و آهسته با سر اشاره‌ای به لنی کرد .

لنی به ملایمت گفت « ما تازه رسیدیم . »

کورلی مبارز طلبانه به او نگریست . « خب ، دفعه دیگه

وقتی باهت حرف زدن جواب بده . »

برگشت و از اطاق بیرون رفت ، و آرنج‌هایش هنوز

اندکی خمیده بود .

ژرژ مواظب بود تا او بیرون رفت ، و سپس رو به پیر-

مرد کرد . « بگو ببینم ، این چی می خواس؟ لنی که بهش کاری نکرده . »

پیر مرد محتاطانه نگاهی به بیرون افکند تا یقین کند کسی گوش نمی دهد « این پسر اربابه . کورلی پسرۀ زرنگیه ، بکس هم سرش می شه ، سبک وزنه ، فرز هم هس . »

ژرژ گفت « بکس سرش بشه اما چرا سر به سر لنی بذاره؟ لنی کاری بهش نداشته. اون بالنی چیکار داره ؟ »

پیر مرد دقتی کرد ... « خوب ... بهت بگم. کورلی هم مثل خیلای دیگه س . از آدمای گنده بدش میاد . همهش توفکر آزار آدمای گنده س . مثل اینه که حالا که خودش نیس از او نابدش میآد. تو آدمای کوچیک او نوندیدی همه شون جنگین . »

ژرژ گفت ، « آره . من خیلی آدمای کوچیک بد جنس دیده ام . اما این کورلی بهتره که لنی روعوضی نگیره . لنی فرز نیس ، اما اگه این کورلی بخواد سر به سر لنی بذاره ، درد سر برای خودش درس کرده . »

پیر مرد باشک و تردید گفت ، « خب ، کورلی خیلی فرزه

بگمونم سر به سرش گذاشتن خوب نباشه . فکر شو بکن ، گاهی وقتی کورلی به یه آدم گنده می پره اونو از پا میندازه . همه می گن کورلی چه فرزه . گاهی وقتی هم اینکار و می کنه خودش می خوره او نوقت همه می گن آدم گنده باس با همقد خودش در بیفته ، یه وقتیم میفتن به جون اون گندهه . به گمون من اینجور کار ها خوب نیس کورلی اصلا فرصت نمی ده . »

ژرژ متوجه در بود . باخوش بینی گفت «خب، بهتره بالنی در نیفته . لنی جنگی نیس ، اما گردن کلفت و چابکه و هیچ قاعده و قانونیم سرش نمی شه . »

به کنار میز مربع رفت و روی يك جعبه نشست مقداری از او راقی گنجفه را گرد آورد و آنها را بر زد .

پیر مرد روی جعبه دیگری نشست . «از اینائی که گفتم چیزی به کورلی نگین ، ها . پدرمو در میاره . اهمیتی هم نمی ده هیچ وقتم در شو نمی ذاره چونکه باباش اربابه . »

ژرژ ورق هارا بر زد و شروع به برگرداندن آنها کرد و یکایک را می نگریست و روی هم می انداخت . گفت : «این پسره ، کورلی ، انگار که از اون تخم سگهاشه . من آدمای

کوچیک بدجنسو دوس ندارم . »

پیرمرد گفت «من خیال می کنم تازگی ها بدتر شده ، ده پونزده روز پیش زن گرفت ، زنش توخونه اربابه . مثل اینکه که کورلی از وقتی که زن گرفته شیطون تر شده . »  
ژرژ زیر لبی گفت «گاس می خواد به زنش نشون بده . »  
پیرمرد به صحبت کردن با او هتمایل شده بود . «اون دستکشو دس چپش دیدی ؟ »

« آره ، دیدم . »

« خب ، اون دستکش پروازلینه . »

« وازلین ؟ واسه چی می خواد ؟ »

« خب ، بهت می گم واسه چی - کورلی می گه می خواد

اون دسش واسه زنش نرم بمونه . »

ژرژ عمیقاً ورقها را مطالعه می کرد . « کار کشیفیه که

آدم اینو همه جا بگه . »

پیرمرد اطمینان یافته بود . از ژرژ خجالت کشیده بود .

اکنون خود را در امان می دید . وبا اطمینان بیشتری

صحبت می کرد . « اگه صبر کنی ، زنشو می بینی . »

ژرژ از نو ورقها را برزد و باوقار و آهسته باخود به بازی

مشغول شد . سرسری پرسید .

« خوشگله ؟ »

« آره . خوشگله ... اما - »

ژرژ با ورقها مشغول بود . « اما چه ؟ »

« خوب - می شنگه . »

« آها؟ دو هفته س شوور کرده و می شنگه؟ گاس واسه همین

باشه که کک تو تنبون کورلی افتاده . »

« من دیدمش که واسه اسلیم می شنگید . اسلیم سر کار -

گر ماهریه . پسر خوبیم هس . اسلیم هیچ افاده نداره که

تو دسته بوجارا چکمه پاشنه بلند پا کنه من اونو دیدم که

واسه اسلیم می شنگید . کورلی خبر نداره . واسه کارلسونهم

دیدم می شنگید . »

ژرژ به بیعلاقگی تظاهر می کرد . « مثل اینکه یواش

یواش داره شیرین می شه . »

پیرمرد از روی جعبه اش برخاست . « می دونی چی فکر

می کنم ؟ » ژرژ جوابی نداد . « خب . فکر می کنم کورلی

یه ... یه جنده گرفته . »

ژرژ گفت : « این اولی نیس . خیلیا این کار رو کردن . »

پیر مرد رو به در رفت ، سگ پیر او سر بلند کرد و اطراف  
را نگریدست و سپس به زحمت برخاست که دنبال او برود.  
« من می‌باس برم لگن‌ها رو برای بچه‌ها آماده کنم . بچه‌ها  
زود میان . شما هم میرین جو بوجار کنین ؟ »  
« آره . »

« از اینا که گفتم ، چیزی به کورلی نمی‌گین ؟ »  
« نه که نمی‌گم . »

« خب ، آقا ، خوب نگاه کن . ببین جنده نیس . » از  
در اطاق به میان روشنی روز رفت .

ژرژ متفکرانه ورقها را روی میز نهاد ، سه تائی را بر -  
گرداند . چهار ورق روی تکخالش گذاشت .

مربعی از نور خورشید در کف اطاق افتاده بود و پروانه‌ها  
همچون اخگر از میان آن می‌گذشتند . صدای آلات زراعت  
و خش و خش گاریهای پر بار شنیده می‌شد . از دور صدای  
فریادی به گوش می‌رسید . « اهووی مهتر - اهووی مهتر ! »  
و بعد « این سیاه مرده شور برده کدوم گور رفته ؟ »

ژرژ به بازی خود مشغول بود ، و بعد ورقها را توده کرد  
و به سوی لنی بر گشت لنی بربستر خود افتاده بود و او را

می نگر است .

« نیگا کن، لنی ! اینجور کارمون درس نشد. من می ترسم .  
تو حتماً با این کورلی حرفت می شه . من اینجور آدمهارا  
خیلی دیدم . مث این بود که می خواس تر و دك کنه. خیال  
می کنه تو ازش ترسیدی . و حالا می خواد هر وقت پا بده  
تر و سیخونك کنه . »

چشمان لنی مملو از وحشت بود. به سادگی گفت « من  
دردسر نمی خوام . ژرژ نذار منو سیخونك کنه . »  
ژرژ برخاست و به کنار تخت لنی رفت و روی آن نشست.  
« من از این ولدالزناها بدم میاد . خیلی از اینا دیدم .  
همینجور که پیرمرده می گه کورلی بی گدار به آب نمی زنه  
همیشه برنده س . »

يك لحظه به فکر پرداخت . « لنی ، اگه سربه سر تو  
گذاشت ، ما بایس درمونو بذاریم ، اینجا دیگه اشتباهی  
نکنی ها. پسر از بابیه . لنی ، نیگا کن . حواست باشه خودتو  
دور از اون بگیری . خوب ؟ باهش هیچ حرف نزن . اگه  
اومد تو این اطاق ، تو برو اونور اطاق . لنی ، این کارو  
می کنی ؟ »

لنی به زاری گفت : « من درد سر نمی خوام . من به اون هیچ کار نکردهم . »

« خب ، هیچ فایده ای واسه تو نداره که کورلی بخواد با تو در بیفته . تو فقط کاری به کارش نداشته باش . یادت می مونه ؟ »

« آره ، ژرژ . من هیچ چی نمی گم »

صدای نزدیک شدن دسته بوجارها بلند شده بود ، بانگ چرخهای سنگین بر روی زمین سخت و صدای ترمزها و چکاچاک زنجیرها به گوش می رسید . مردها از این دسته و آن دسته فریاد می زدند .

ژرژ همچنان که روی تخت لنی ، کنار او نشسته بود ، متفکرانه ابروها را گره کرده بود . لنی ، محجوبانه پرسید ، « ژرژ ، اوقات تلخه ؟ »

« اوقات از تو تلخ نیس . من از این کورلی حر و مزاده اوقاتم تلخه . من دلم می خواس که یه پولی باهم جم کنیم . دلم می خواس صد دلاری جم کنیم . »

صدای او مصمم به گوش می رسید . « لنی ، تواز کورلی دوری کن . »

«آره ژرژ، من هیچ چی نمی گم .  
« نذار تورو انگول بده . - اما - اگه این ننه سگ تور و  
سیخونک کرد، حقش بده . »

«ژرژ، چه جور حقش بدم ؟ »

« هیچ چی، هیچ چی، به وقتش بهت می گم. من از این جور  
آدمها بدم می آد. لنی، نیگا کن، اگه گرفتاری واست پیش  
اومد، یادت هس گفتم چیکار کنی ؟ »

لنی به آرنج خود تکیه کرده، چهره اش از فکر درهم  
رفت. آن گاه چشمانش محزونانه به صورت ژرژ خیره شد.  
« اگه من گرفتاری پیدا کنم تودیکه نمی ذاری من خر گوش  
داشته باشم. »

« اینو نمی خواسم بگم. یادت هس دیشب کجا خوابیدیم؟  
پائین رود خونه ؟ »

« آره، خوبم یادمه. اوه خوبم یادمه! می رم اونجا تو  
جاروها قایم می شم. »

« قایم می شی تا من پیام سراغت. هیچکسو نذاری ببیندت .  
توی بته های جارو کنار رود خونه قایم شو. اینو باز هم  
بگو . »

«توی بته های جارو کنار رودخونه قایم می شم ، توی  
بته های جارو کنار روخونه.»

«اگه گرفتاری واست پیش بیاد.»

«اگه گرفتاری واسم پیش بیاد.»

از بیرون، صدای ترمزی به گوش رسید کسی فریاد زد،  
«مهرت- اوهوی مهرت.»

ژرژ گفت «لنی. اینو باخودت بازهم بگو تایادت نره.»  
هر دو به بالانگریستند، زیرا که مربع نور درمیان اطاق  
قطع شده بود. دختری در آستانه در ایستاده بود و ایشان را  
می نگرست. چشمهای درشتی داشت و لبانش راسخ کرده بود.  
ناخنهای دستش راهم سرخ کرده بود. موهای او مثل پیچ،  
مجعد و آویخته بود. لباسی از پنبه دربرداشت و کفشهای سر  
پائی سرخی به پا کرده بود که در داخل آنها پرشتر مرغ  
را به شکل دسته گل دوخته بودند. «من دنبال کورلی  
می گردم.» صدای تودماغی و نازکی داشت.

ژرژ، چشمش را از او برداراند و دوباره در او نگرست  
«یه دقیقه پیش اینجا بود اما رفت.»

«اوه.» دستهایش را پشت سرش نهاد و خود را چنان به

چهار چوب در تکیه داد که بدنش به جلو متمایل بود.

« شماها همونائین که تازه اومدین، نه؟ »

« آهان . »

چشمهای لنی سرا پای او را بر انداز می کرد و هر چند او ظاهر آ متوجه لنی نبود ، اندکی خود را عقب کشیده به ناخنهای خود می نگرست . « بعضی وقتا کورلی میاد اینجا . »

ژرژ به تندی گفت « خب حالا اینجانیس . »

زن . به تفنن گفت « اگه اینجانیس ، بهتره يك جای

دیگه عقبش بگردم . »

لنی افسون شده او را می نگرست . ژرژ گفت « اگه دیدم

مش ، بهش می گم که شما عقبش می گشتین . »

تبسمی مکارانه زد و بدنش را تا بی داد « چه عیب داره عقب

شوهرم بگردم » صدای پائی از پشت او به گوش می رسید . سرش

را بر گرداند . « اوهو ، اسلیم . »

صدای اسلیم از میان در شنیده می شد ، « سلام خوشگله . »

« اسلیم ، دارم عقب کورلی می گردم . »

« خوبه . اموجاش اینجا نیس . دیدمش می رفت

خوتون . «

ناگهان وحشت زده شد. روبه آسایشگاه گشت. «بچه ها  
خدا حافظ . « و به شتاب دور شد.

ژرژ، لنی رامی نگریست «خدایا ، چندزیکه ولی . پس  
اینکه کورلی اسمشو زن گذاشته اینه؟ «

لنی به مدافعه گفت «خوشگله . «

«آره ، خوبم بلده. کورلی کلاشو گشادتر از سرش خریده.

بابیس سنت می شد زنی که روبلندش کرد. «

لنی هنوز به آستانه در ، آنجا که او ایستاده بود ،

می نگریست . « به خدا خوشگل بود . « و به زحوت حسین-

آمیزی لبخند زد .

ژرژ به تندی او را نگریست و سپس برخاست و گوش

او را گرفت و تکان داد .

« حرومزاده بی شعور ، گوش کن می بینی چی می گم .

نیگاه به این ماده سگ نکن . به من چه که اون چی مگه و

چی کار می کنه. من از این مارا بازم دیده‌م. اما همچین دامی

تا حالا ندیده بودم . تو ولش کن . «

لنی کوشید که خود را برهاند . «ژرژ ، من هیچ کاری

نکردم . »

« نه ، هیچکاری نکردی اما وقتی که اون اونجا وایساده  
بود و پاچه‌شو نشون می‌داد ، تو هم جای دیگر و نیگا  
نمی‌کردی . »

« ژرژ من خیال بدی نداشتم ، والا نداشتم . »  
« خب . تو خودتو از اون کنار بکش ، این که من  
دیدم ، حکم تله‌موش را داره . بذا همون کورلی توش بیفته  
اون خودش اینو خواسه . با اون دسکش پراز و از لینش . »  
ژرژ با نفرت صحبت می‌کرد . « من شرطم می‌بندم که  
کورلی زرده تخم می‌خوره و اینور و اونور دنبال دوا  
کمر می‌گرده . »

ناگهان لنی فریاد زد . « ژرژ ، من از اینجا بدم میاد .  
می‌خوام از اینجا برم . »

« ما می‌بایس تا پولمونو بگیریم اینجا بمونیم . لنی ،  
نمی‌تونیم اینکارو نکنیم . همچی که تونسیم از اینجا  
می‌ریم . منم کمتر از تو از اینجا بدم نمیاد . از نو به کنار  
میز رفت و به بازی با خود مشغول شد .

« نه ، من از اینجا خوشم نمیاد . منم می‌خوام از اینجا

برم . اگه بتونیم چن دلار گیر بیاریم ، می ریم اونور رود  
خونه امریکا طلاجم می کنیم . اونجا گاس بتونیم روزی دو  
دلار گیر بیاریم و جیبمونو پر کنیم . »

لنی مشتاقانه رو به او خم شده بود . « ژرژ ، بریم . پاشو  
از اینجا بریم . اینجا بده . »

ژرژ مختصر گفت « باید بمونیم . حالا خفه شو . بچه‌ها  
می آن تو . »

از حمام آسایشگاه که نزدیک بود صدای جریان آب  
و طاس که تکان می خورد به گوش می رسید .

ژرژ با ورقها مشغول بود . « گاس ماهم می باس خود-  
مونو بشوریم . اما ماکاری نکردیم که کثیف بشیم . »

مردی بلند قامت در آستانه در ایستاد . همچنان که  
موی بلند سیاه و مرطوب خو را روبه عقب شانه می زد ،

کلاهی درهم فشرده را ، زیر بغل گرفته بود . مثل دیگران  
او هم پیرهن پنبه‌ای آبی و نیم تنه آبی پوشیده بود .

هنگامی که از شانه زدن موهای خود فارغ گردید ، به داخل  
اطاق آمد . و چنان شاهانه حرکت می کرد که از استادان

کار شایسته است . وی سر کارگر کار آمدی بود و شهزاده

آبادی به شمار می رفت ، می توانست مگسی را برگرده قاطری یا تازیانه دم گاوی چنان بکشد ، که سر قاطر از آن خبر نشود . چنان وقاری در رفتار و چنان آرامشی در کلام داشت که چون لب به سخن می گشود ، دیگران به ناچار سکوت می کردند ، چنان بر دیگران چیره بود که سخن او را در هر زمینه خواه عشق و خواه سیاست ، حجت می گرفتند . این شخص ، اسلیم سرکارگر کار کشته بود .

چهره تیز و جلو آمده او سال او را نمی نمایاند . می توانست سی پنجساله یا پنجاه ساله باشد . گوشهای او بیش از آنچه به او می گفتند می شنید ، و تکلم آرام او نه فقط از تفکر او حکایت می کرد ، بلکه نشانه تفهم ماوراء تفکر بود :

دستهای بزرگ و قوی او ، همچون دستان رقاصه ها ، در کار خود ظریف و دلپسند بود . کلاه درهم رفته خود را ، به وضع عادی درآورد و میان آن را فرو برد و بر سر نهاد .

با نظری مهربان به دو نفری که در آسایشگاه بودند می - نگریست و به ملایمت گفت « بیرون کمی از اینجا روشن تره ، اینجا مشکل می شه چیزی رو دید . شماها آدم های تازه این ؟ »

ژرژ گفت « تازه رسیدیم . »

« می‌خواین بوجاری کنین ؟ »

« ارباب اینجور می‌گه . »

اسلیم کنار میز ، مقابل ژرژ ، نشست . ورق‌هایی را که ژرژ بازی می‌کرد و نسبت به او واژگون بود مطالعه کرد .

« دلم می‌خواد تو دسته من باشین . » صدای او بسیار ملایم بود . « دوتا تنبل تودسته من حسن که هر از بر فرق نمی‌ذارن . شما دوتا هیچ جو بوجاری کردین ؟ »

ژرژ گفت « چه جورم . من همچی تعریفی ندارم ، اما اون حرورم زاده نکره از دونقرم بیشتر کار می‌تونه بکنه . »  
لنی که جریان مذاکره را با چشم تعقیب می‌کرد از تعریفی که از او شد . شادمان لبخند زد .

اسلیم از اینکه ژرژ از رفیق خود تعریف کرد ، خوشحال به نظر می‌رسید . روی میز خم شد و با انگشت ضربه‌ای به گوشه ورقی که از نظر خارج شده بود زد .

« شما دوتا باهم سفر می‌کنین ؟ » لحن او دوستانه بود .  
بی‌آنکه تقاضائی کرده باشد ، جلب اعتمادی کرد .

ژرژ گفت ، « آره ، ما از هم مواظبت می‌کنیم . » با پشت خود لنی را نشان داد . « اون باهوش نیس . اما کارگر

خوبیه . آدم خوبیم هس اما با هوش نیس . من خیلی وقته می شناسمش . «

اسلیم به ژرژ و از میان او به ماوراء می نگریست .  
گفت « آدمهایی که با هم سفر می کنن ، زیاد نیسن . من نمی دونم چرا . گاس تو این دنیای هشل هف همه از هم می ترسن . «

ژرژ گفت « می دونی ، آدم با یکی سفر کنه خیلی بهتره . «  
مردی نیرومند و شکم گنده به آسایشگاه وارد شد .  
هنوز از نوک موهای او آب می چکید . گفت ، « اهوی اسلیم ، « و بعد باز ایستاد و ژرژ و لنی را به نظاره گرفت .  
اسلیم به طریق معرفی گفت « این دوتا تازه اومدن «  
مرد گنده گفت « خوش اومدین ، اسم من کارلسونه «  
« اسم من ، ژرژ میلتنونه ، اسم این ، لنی اسماله « (۱)

کارلسون از نو گفت « خوش اومدین ، انقدام کوچیک نیس . « به شوخی خود خندید ، از نو گفت ، « اصلا کوچیک نیس . اسلیم ، می خواستم ازت بپرسم ، ماده سگت چطوره ؟  
مثل این که امروز صب زیر او گونت نبود . «

(۱) اسمال در انگلیسی به معنی کوچک است .

اسلیم گفت « دیشب زائید . نه تا . من چهار تا شو خفه  
کردم . انقدر رو نمی تونس غذا بده . »

« پنج تا مونده ، ها ؟ »

« آره ، پنجتا ، من گنده ها رو نیگه داشتم . »

« خیال می کنی چه جور سگائی باشن ؟ »

اسلیم گفت ، « من نمودنم . گاس سگ گله باشن .  
وقتی که خودش فحل اومده بود ، من بیشتر سگای گله را  
اینجا می دیدم . »

کارلسون ادامه داد ، « پنج تا توله سگ داری ، ها .  
می خوای همشونو نیگه داری ؟ »

« می دونم . باس تامدتی نگرشون دارم ، تا بتونن شیر  
لولو را بخورن ؟ »

کارلسون متفکرانه گفت : « خب ، اسلیم ، اینجانینگا  
کن . من داشتم فکر می کردم . اون سگ لعنتی کاندی  
انقدر پیر شده که دیگه نمی تونه راه بره بسو گندم می ده .  
هر دفعه که میآد تو خوابگا ، من تادوسه روز بوشومی شنوم .  
چرا به کاندی نمی گی سگشو بکشه ، خودت یه توله سگ  
بهش بدی ؟ من از یه میلی بوی این سگومی شنوم ؟ نه

دندون داره ، مرده شور برده دار کورهم می شه . هیچ چی هم نمی تونه بخوره . کاندی بهش شیر می ده . هیچ چی نمی تونه بخوره . «

ژرژ با علاقه و دقت اسلیم را می نگریست . ناگهان صدای زنگ از بیرون شنیده شد . ابتدا ، آرام و اندک اندک تند و تند ترمی زد تا بالاخره صدای در هم آن به صدای یک زنگ تبدیل یافت . همچنان که ناگهان شروع شده بود ، ناگهان خاموش گردید .

کارلسون گفت ، « زنگ را هم زدن . »  
از بیرون صدای عده ای مرد ، همچنان که می رفتند ، به گوش می رسید .

اسلیم بامتانان و وقار برخاست . « شماها بهتره تا چیزی هس ، بیاین بخورین . دو سه دقیقه دیگه هیچی نمی مونه . »

کارلسون قدمی عقب نهاد تا اسلیم پیش برود و سپس هردو از اطاق بیرون رفتند .

لنی ، باهیجان مواظب ژرژ بود ژرژ ورقهائی را که در دست داشت روی هم توده کرد .

« آره ، لنی ، شنیدی چی گفت . ازش می گیرم . »  
لنی باهیجان گفت « یه دونه که سفید و قهوه‌ای باشه . »  
« پاشو بریم شام بخوریم . نمی دونم که یه سفید و قهوه‌ای  
داره یا نه ؟ »

لنی از بستر خود نجنبید . « ژرژ ، تو زودتر ازش بگیر ،  
تا بازم ازشون نکشته . »  
« خب ، حالا پاشو ، وایسا . »

لنی غلٹی به روی بسترش زد و برخاست و هر دو رو به  
در حرکت کردند . همین که به در رسیدند . کورلی نگاهی  
به درون افکند .

با غضب پرسید ، « یه دختره رو اینجاها ندیدین ؟ »  
ژرژ با خونسردی گفت ، « گاس نیمساعت پیش بود . »  
« خب ، چه غلطی می کرد ؟ »  
ژرژ به جامانده بود و مرد کوچک عصبی را می نگریست .  
به وضعی دشنام آمیز گفت . « گفتش که دنبال تو می گشت . »  
مثل این بود که کورلی بار اولست ژرژ را می بیند .  
چشمان او شعله‌ای بر ژرژ افکند و او را به قیاس و سنجش  
گرفت ، میان معتدل او را تماشا کرد و بالاخره پرسید ، « خب

از کدام راه رفت ؟»

کورلی نگاهی خشمناك بر او افکند و برگشت و به شتاب رفت .

ژرژ گفت « می دونی لنی، من می ترسم خودم با این ولد الزنا کلنجار برم . از ریختش اوقم می شینه، یایغمبر! بریم دیگه چیزی نمی مونه بخوریم .»

از در بیرون رفتند . از نور آفتاب خط باریکی زیر پنجره مانده بود . از فاصله ای نزدیک صدای به هم خوردن ظروف به گوش می رسید .

پس از لحظه ای سگ پیر، لنگان لنگان از در به درون آمد . با چشمان نیمه باز و نیمه کور اطراف را نگریست . بوئی کشید و سپس بر زمین خفت و سر را بر روی دودست گذاشت . کورلی از نور آستانه در ظاهر شد و اطاق را نگریستن گرفت . سگ سرش را بلند کرد . اما هنگامی که کورلی از اطاق به بیرون شتافت، سگ خاکستری رنگ به جای خود افتاد .

هر چند بیرون آسایشگاه از نور غروب برخوردار بود. داخل آن سخت تاریک بود. از میان در باز صداها و احیاناً غوغای عده‌ای که به بازی مشغول بودند و گاه به موافقت گاه از سرتأسف بانگ می‌زدند به گوش می‌رسید.

اسلیم و ژرژ به اتفاق به آسایشگاه تاریک وارد شدند. اسلیم خود را به میز ورق رساند و چراغ برق خود را روشن کرد. دردم، میز از نور روشن شد. وسایه افکن چراغ نور را مستقیم به پائین می‌فرستاد، و گوشه‌های آسایشگاه را همچنان در ظلمت می‌گذاشت. اسلیم بر جعبه‌ای بنشست و ژرژ جعبه دیگری را مقابل او اختیار کرد.

اسلیم گفت، «این که چیزی نیست، من می‌باس بیشتر. شونو خفه می‌کردم نمی‌خواه از من واسه این تشکر کنی.»

ژرژ گفت، «گاس واسه تو چیزی نبود، اما واسه اون خیلی ارزش داره. خدایا، من نمی‌دونم چه طور می‌تونیم اونو بیاریم اینجا بخوابونیم، اون می‌خواه باتوله‌ها توی انباری بخوابه. واسمون مشکل می‌شه که اونو نذاریم بره توجعبه باتوله‌ها بخوابه.»

اسلیم تکرار کرد، «این که چیزی نیس، بی بین، توهر چه ازاون گفنی راس می گفنی. درسته که هوش نداره، اما من کار گرمثل اون ندیدم. این لعنتی داشت همکار شو از پا مینداخت. هیچکی نیس بتونه بااون تاب بیاره. والاهاه من همچی آدم گردن کلفتی ندیده‌م.»

ژرژ مغرورانه گفت، «فقط به لنی بگین چیکار بکنه واون اگه توش حساب نباشه، می کنه. خودش عقلش نمی رسه هیچ کاری بکنه، اما فرمون خوب می بره.»

صدای تیله‌ای که به هدف خورد و فریاد شادی جمعی از بیرون شنیده شد.

اسلیم، آرام خود را کنار کشید به طوری که نور چراغ دیگر براو نمی تافت. «چه بامزه‌س که شما دوتا باهم سفر می کنین» این همان لحن جالب اعتماد اسلیم بود.

ژرژ به دفاع از خود گفت «چیش بامزه‌س؟»

«اوه، من نمی دونم. هیچکی از برو بیچه ها باهم سفر نمی کنن. من خیلی کم دوتارو دیدم که باهم باشن. می دونی که روز مزدی ها چه جورین، میان ویه ماه کار می کنن و پولشونو می گیرن و بعدشم تک و تنها می دارن می رن.»

کاریم به کار کسی ندارن. این یه خورده بامزه‌س که یه غول  
 مثل اون و یه آدم کوچک باهوش مثل تو باهم سفر کنن.  
 «اون هیچم غول نیس. بیهوشه مٹ خر. دیوونه نیس.  
 و منم همچی باهوش نیسم، والا واسه چی میومدم واسه  
 این چندرغاز بوجاری کنم. اگه من باهوش بودم، یا  
 یه ذره هوش داشتم، واسه خودم یه جائی داشتم و محصولمو  
 واسه خودم ور می داشتم، نه این که همه کارا روبکنم و هیچ  
 چیم از محصول زمین مال من نباشه.» ژرژ ساکت.  
 می خواست صحبت کند. اسلیم نه او را ترغیب می کرد و  
 نه مأیوس می ساخت. فقط عقب نشسته بود و گوش  
 می کرد.

بالاخره ژرژ گفت «همچینم بامزه نیس که من و اون با  
 هم سفر می کنیم. من و اون هر دومون اهل او برن هستیم.  
 من خاله کلارای اونو می شناختم. اون، وقتی این بچه  
 کوچولو بود، ورش داشت بزرگش کرد. وقتی خاله  
 کلاراش مرد لنی اومد با من کار کنه. بعد از مدتی با هم  
 آموخته شدیم.»

اسلیم گفت: «هوم.»

ژرژ به اسلیم نگاهی کرد و چشمان ملکوتی ویرا دید که بر او خیره شده است. ژرژ گفت: « بامزه‌س. من هزار بلا سرش در آوردم و کیف کردم. باهش شوخی می کردم، چونکه اون نمی تونس بفهمه. اما اون انقدر احمق بود نمی فهمید باهش شوخی کردن. خوش بودم. واسه همین که من با اون بودم خیال می کردم خیلی باهوشم. هر چی بهش می گفتم می کرد. اگه بهش می گفتم روی تیغه راه بره، می رفت. امو خیلی هم بامزه نبود. اون هیچ وقت اوقاتش تلخ نمی شد. من هزار جور بلا سرش می آوردم و اون می تونس با یه حرکت دسش اسو خونهای منو تیکه تیکه کنه، اما انگشت هم رو من بلند نکرد. »

صدای ژرژ لحن اعتراف به خود می گرفت. « بذابته بگم چرا دیگه از اینکارها نکردم. یه روز با یه دسته بچه‌ها لب رودخونه ساکرامنتو وایساده بودم. من خیلی سردماغ بودم. من بر گشتم رو به لنی گفتم، پپر، و اون پزید، یه قدم نمی تونس شنو کنه. تا تونسیم درش بیاریم، داش خفه می شد. تازه از اینکه از تو آب درش آوردم خیلی هم از من راضی بود اما یادش رفته بود من بهش گفتم پپر.

خب دیگه ، من دیگه از این کارا نکردم . »

اسلیم گفت ، « آدم خوبیه . آدم واسه این که خوب باشه ، شعور نمی‌خواد گاهی به نظر من میاد که آدم شعور نداشته باشه بهتره . یه آدمی که واقعاً با هوش باشه . نیگا کن . خیلی کم اتفاق میفته که خوب باشه . »

ژرژ ورقهای متفرق را جمع آورد و به بازی با خود مشغول شد . صداهاى پا از بیرون شنیده می‌شد . نور غروب هنوز مربع پنجره‌ها را روشن نشان می‌داد .

ژرژ گفت ، « من هیچکسو ندارم . من آدم‌های ویرانه تنها می‌رن دهات دیده‌م . این خوب نیست . هیچ بهشون خوش نمی‌گذره بعد یه مدتی پست و بدجنس می‌شن . همش می‌خوان جنگ و دعوا کنن . »

اسلیم به موافقت گفت ، « آره ، پست و بدجنس می‌شن . همچی می‌شن که دیگه نمی‌خوان با کسی صحبت کنن . »  
ژرژ گفت « معلومه که لنی خیلی وقتا اسباب دردسره ، اما آدم عادت می‌کنه که با یکی باشه . دیگه هم نمی‌تونه اونو ول کنه . »

اسلیم گفت ، « اون بدجنس نیست . من خوب می‌بینم

که لنی یه ذره بدجنس نیس . «  
 «معلومه که بدجنس نیس. اما هی واسه خودش گرفتاری  
 درس می کنه چونکه انقدر بیحواسه ، مثل همین که وقتی  
 تو وید بودیم.» درنگ کرد، داشت یک ورق را برمی گرداند  
 که خاموش ماند . متوحش به نظر می رسید و زیر چشمی  
 نگاهی به اسلیم کرد . « به کسی نمی گی که ؟ »  
 اسلیم به آرامی پرسید ، « تو وید چیکار کرد ؟ »  
 « نمی گی که ؟ ... نه ، معلومه که نمی گی . »  
 اسلیم دوباره پرسید . « تو وید چیکار کرد ؟ »  
 « خب ، یه دختره ای رو تو لباس قرمز دید . این  
 حرومزاده کله خر از هر چی خوشش بیاد، می خواد بهش  
 دست بزنه ، او نوقتش می ره جلو که به لباس دختره دست  
 بزنه ، دختره جیغ می زنه ، و اینکار لنی رو پریشون  
 می کنه و اونو نگه می داره ، چونکه خیالش می رسه این  
 تنها علاجه. اونوقت دختره هی جیغ می زنه . من یه  
 خورده از اونا دور بودم ، اما صدای جیغ دختره روشنیدم  
 و دویدم. لنی خیلی ترسیده بود اما بازم دختر رو نیگه  
 داشته بود . من با چوب زدم تو سرش که دختره رو ول

کنه . اما لنی انقدر ترسیده بود که لباسش وول نمی کرد .  
می دونی ، لعنتی خیلیم گردن کلفته . «

اسلیم مژه بر هم نمی زد و او را می نگرست . آهسته  
سری خم کرد . « خب اونوقت چی شد ؟ »

ژرژ به دقت باورقها بازی می کرد « خب ، دختره در  
رفت ، رف شیکایت کرد که به ناموش دس زدن ، آجانای  
وید یه دسته راه انداختن دنبال لنی ، اونوقت ماتموم او-  
نروزو توراه آب قایم شدیم . فقط سرمون از آب بیرون بود .  
بالای سرمون تیغائی بود که تو راه آبا در میاد . اونوقتش  
از اونجا سینه مال بیرون اومدیم . »

اسلیم يك لحظه ساکت نشست . « دختره رو که آزار  
نداد ، ها ؟ »

« نه والا فقط ترسونده بودش . اگه بامنم همچی می کرد ،  
می ترسیدم . اما هیچ کارش نکرد فقط می خواس به لباس  
قرمزش دس بزنه همونجور که می خواد هی توله سگار و  
نازیکنه . »

اسلیم گفت : « اون بدجنس نیس . من از يك فرسخی  
آدم بدجنسو می شناسم . »

« معلومه که نیس. هر کاری رو که من بهش بگم -  
لنی از در در آمد. نیم تنه آبیض را همچون شال -  
گردن بر گردن افکنده بود و خود خمیده راه می رفت.  
ژرژ گفت ، « اوهوی لنی از توله سگ خوشتر اومد ؟  
لنی ، نفس بریده گفت « همونجور که من می خواسم ،  
سفید و قهوه ایه . » مستقیم به سمت بستر خود رفت و بر  
آن افتاد و روی به دیوار کرد و زانوان را جمع کرد .  
ژرژ به آرامی ورقها را به کناری نهاد و به تندی گفت :  
« لنی . »

لنی سرش را بر گرداند و از بالای شانهِ نگاهی کرد  
« ها ، ژرژ چی می خوی ؟ »  
« من بهت گفتم که توله سگو اینجا نمی شه بیاری .  
« ژرژ ، کدوم توله سگ ؟ من توله سگ ندارم .  
ژرژ به تندی کنار او رفت و شانهِ او را گرفت و او را  
غلتاند . دست دراز کرد و توله سگ را از کنار شکم لنی  
بر داشت .

لنی تندبر جانشست . « ژرژ ، بدهش به من . بده . »  
ژرژ گفت ، « توپاشو این توله رو یه راس ببر تولونهش .

باید با مادرش بخوابه . می‌خواهی بکشیش ؟ تازه دیشب  
زائیده‌تش اونوقت تو حالا اونو ور می‌داری . ورش دار  
بیر سر جاش ، و گرنه به اسلیم می‌گم توله رو بهت نده .  
لنی به التماس دستها رادراز کرده بود « ژرژ بدهش  
به من . برش می‌گردونم . اذیتش نمی‌خواسم بکنم ، والا  
نمی‌خواسم . فقط می‌خواسم یه خورده نازش بکنم . »  
ژرژ توله را به او داد . « خیله خب ، تو اونو زود بیر  
سر جاش ، دیگه از اونجا ورش ندار . کار اولی که می‌کنی  
اینه : اونو می‌کشی . »

لنی به آرامی از در بیرون رفت .

اسلیم از جا نجنبیده بود . چشمان آرام اولنی را تعاقب  
می‌کرد . گفت .

« والا هه مثل بچه‌هاس . »

« معلومه که مثل بچه‌هاس ، از یه بچه بی‌آزارتره ،  
فقط گردن کلفت تره . من شرط می‌بندم امشب نیاد تو  
بخوابه . همونجا تو انباری کنار جعبه می‌خوابه خوب بذ  
بخوابه اونجا آزاری نمی‌رسونه . »

دیگر بیرون تاریک شده بود . کاندی پیر بدرون آمد و

به کنار بستر خود رفت ، سگ پیر او از دنبالش می خزید.  
«سلام اسلیم، سلام ژرژ. هیچکدومتون بازی نکردین؟»

اسلیم گفت « من دوست ندارم هر شب بازی کنم .  
کاندی ادامه داد ، «هیچکدام از شماهایه چیکه ویسکی  
ندارین ؟ من شکم درد می کنه .

اسلیم گفت « من ندارم ، اگه داشتم خودم می خوردم .  
شیکم درد نمی کنه .

کاندی گفت « شیکم من بدجوری درد می کنه . این  
شلغم پدر سوخته این بلا رو سر من میاره . من پیش از  
اونکه بخورم می دونسم .

کارلسون درشت هیکل از حیاط تاریک به درون آمد .  
او به آنسوی خوابگاه رفت و چراغ دیگر را روشن کرد .  
« اینجا از جهنم تاریکتره ! پدر سوخته این سیاهه چه  
خوب بازی می کنه !»

اسلیم گفت « آره خیلی خوب بلده .  
کارلسون گفت « آره پدر سوخته هیچکسونمی ذاره بیره .  
درنگ کرد و هوارا استشمام کرد ، به سگ پیرنگریست .  
« والا بخدا این سگ بو گندمی ده . کاندی اینواز اینجا

بیرون کن! هیچ چی بد بوتر از سگ پیر نیس. تو باید  
اونو بیرون کنی.»

کاندی به لبه تخت خود غلنید. خود را به سگ رساند  
و او را نوازش کرد و به پوزش خواهی گفت، «من انقدر  
باهش زیاد بودم، که دیگه نمی فهمم بومی ده.»  
کارلسون گفت، «خب من طاقت ندارم اونو اینجا ببینم.  
این بو گندش وقتیم خودش رفته باز میاد.»

با پاهای عظیم و فر به خود به آنسو رفت و نگاهی به  
سگ افکند. گفت: «دندون نداره، از اسوخون درد  
خشک شده. کاندی، این واست هیچ فایده نداره. واسه  
خودشم فایده نداره کاندی، چرا اینو نمی کشی؟»

پیر مرد ناآسوده به خود پیچید. «خب دیگه - خیلی  
وقته پیش منه، از وقتی توله بود پیش منه. باهش گله -  
داری می کردم.» با غرور می گفت، «حالا که نیگاش  
می کنی باورت نمی شه، اما از همه سگ گله هائی که من  
دیده بودم بهتر بود.»

ژرژ گفت: «من تو ویدیکی رودیدم که یه قوچو به گله -  
داری واداشته بود. قوچه این کارو از سگای دیگه یاد

گرفته بود . »

کارلسون کسی نبود که دست از فکر خود بردارد ،  
« کاندی نیگا کن این سگ پیرهمهش تورنج و عذابه . اگه  
توورش می داشتی می بردیش بیرون یه تیر می زدی به پشت  
کله اش - » خم شد و نشان داد ، « - همینجا ، خوب دیگه ، اون  
هیچ نمی فهمید کی زدش ، »

کاندی با دلخوری به اطراف نگریست . به ملایمت گفت ،  
« نه ، نه ، من نمی توئم این کارو بکنم . اینو خیلی وقته دارم . »  
کارلسون اصرار می کرد . « هیچ دلخوشی نداره و بو -  
گندم می ده . اگه بخوای من جای تو تیر بهش می زنم ،  
اونوقت دیگه تو این کارو نکردی که . »

کاندی پاهایش را از کنار تخت آویخت ، نوک سبیل  
سپیدش را از عصبیت می کند .

به ملایمت گفت « انقدر بهش انس دارم . از وقتی توله  
بود پیش منه . »

کارلسون گفت ، « تو اگه بخوای بازهم زنده نیگرش  
داری ، بهش محبت نکردی . بین سگ اسلیم بچه زائیده .  
من قول می دم اسلیم یکی از توله هاشو بده به تو که بزرگ

کنی . نمی‌دی اسلیم ؟

سرکارگر با چشمان آرامش در سسگ پیر نگریست .  
گفت ، « آره ، اگه بخوای یه توله بهت می‌دم . » مثل این  
بود که به خود رنج می‌داد تا خود را برای سخن گفتن آزاد  
ساخته باشد . « کاندی ، کارل درس می‌گه . این سگ بهش بد  
می‌گذره . من دلم می‌خواس اگه پیر و چلاق بشم یکی  
منو بکشه . »

کاندی نومیدانه به‌وی می‌نگریست . زیرا که عقاید  
اسلیم در حکم قانون بود گفت « گاس این کار آزارش بده .  
من به نگهداریش اهمیت نمی‌دم . »

کارلسون گفت ، « اونچور که من بهش تیر می‌زنم ،  
هیچ‌چی نمی‌فهمه . من تفنگو درست اینجا می‌گذارم ،  
با انگشتش نشان داد ، « درست پشت کله‌اش حتی لرزه هم  
نمی‌گیردش . »

کاندی به امید یاری از این چهره به آن چهره می‌-  
نگریست . بیرون کاملاً تاریک شده بود . کارگر جوانی  
وارد شد شانه خمیده او به جلو خم شده بود ، و او به سنگینی  
روی پاشنه‌های پا راه می‌رفت ، گوئی بار نا مرئی سنگینی

را حمل می کرد . به کنار بستر خود رفت و کلاهش را برطاقچه نهاد . سپس از طاقچه اش مجله مصوری برداشت و آن را کنار میز ، زیر نور چراغ آورد پرسید ، «اسلیم من اینو به تو نشون دادم ؟»

« چیرو نشان دادی ؟ »

مرد جوان پشت مجله را آورد و آن را به روی میز نهاد و با انگشت نشان داد و گفت ، « اینجارو بخون . » اسلیم به روی آن خم شد . مرد جوان گفت « یالا ، بلند بخون . » اسلیم به آرامی خواند ، « سردبیر عزیز ، من شش سال است مجله شما را می خوانم و گمان می کنم بهترین نوع خود در بازار باشد . من از قصه های پیتراوند خوشم می آید . خیلی بزن بهادر است . بازهم قصه های مثل ، سوار سیاه ، برای ما بنویسید . من زیاد نامه نمی نویسم ، فقط خواستم به شما بنویسم که پولی که برای مجله شما داده ام هدر نرفته است . »

اسلیم پرسش کنان سر بلند کرد : « واسه چی می خواهی

اینو بخونم ؟ »

هویت گفت ، « بازهم بخون . اسمی که زیرش نوشته

بخون . «

اسلیم خواند ، « موفقیت شمارا خواهانم ، ویلیام تز . »  
دوباره به هویت نگریست « واسه چی می خواسی من اینو  
بخونم ؟ »

هویت به وضع خاصی مجله را بست . « بیل تنر یادت  
نمیاد ؟ سه ماه پیش اینجا کار می کرد ؟ »  
اسلیم به فکر فرو رفت . . . پرسید « اون کوچولوئه ؟  
که ماشینو می روند ؟ »

هویت فریاد زد « خودشه . همونه ! »

« تو خیال می کنی اون اینو نوشته ؟ »

« آره می دونم که اون نوشته . یه روز من و بیل اینجا بودیم  
بیل یکی از این کتا بارو که تازه اومده بود دستش گرفته بود .  
توش نگاه می کرد ، اونوقت گفت ، « من یه کاغذ نوشتم  
نمی دونم تو مجله نوشتنش یا نه » اما توش ننوشته بودن .  
بیل گفت « گاس واسه بعداً نیگهش داشته باشین » همین  
کارم کرده بودن . همینه . »

اسلیم گفت ، « انگار درس می گوی . تو مجله چاپش  
کردن . »

ژرژ برای گرفتن مجله دست دراز کرد. « بذای بینمش. »  
هویت از نو محل نوشته را یافت. اما مجله را از دست  
رها نکرد. نامه چاپ شده را با انگشت سبب به نشان داد  
و سپس به کنار بستر خود رفت و مجله را با احتیاط در  
جعبه خود نهاد. گفت، « نمی دونم بیل اینو دیده یانه. من  
و بیل تو مزرعه لوبیا کار می کردیم هر دو مون ماشینو می-  
روندیم. بیل بچه خوبی بود. »

در مذاکرات، کارلسون دخالتی نجسته بود. همچنان  
به سگ پیر نگاه می کرد. کاندی بسا خاطری نا آسوده  
متوجه او بود. بالاخره کارلسون گفت، « اگه به خوامی من  
این بدبخنو از بیچارگیش نجات می دم و کار شو تموم می -  
کنم هیچ چی واسش نمونده. نه می تونه بخوره، نه می بیه.  
نه می تونه راحت راه بره. »

کاندی امیدوارانه گفت، « تو تفنگ نداری. »  
« به درك كه ندارم. یه هفت تیر دارم. هیچ آزاری بهش  
نمی رسونم. »

کاندی گفت، « فردا. بذای تا فردا صبر کنیم. »  
کارلسون گفت. « من هیچ دلیلی برای اینکار نمی بینم. »

به کنار بستر خود رفت . کیسه خود را از زیر آن بیرون کشید و هفت تیری از میان آن برداشت . « بذار کارو تموم کنیم . اما نمی توانیم با بو گند این اینجا بخوابیم . » هفت تیر را در جیب خود نهاد .

کاندی مدتی به اسلیم می نگریست تا شاید او نقشه را بر هم زند اما اسلیم چنین نکرد . عاقبت کاندی به ملایمت و نومیدانه گفت ، « خیلی خب - بیرش . »

ابدآ به سگ نگاه نکرد . روی بستر خود دراز کشید و دستهارا به زیر سر نهاد و چشم به سقف دوخت .

کارلسون از جیب خود بندی چرمین بیرون آورد . بر سر سگ خم شد و بند را به گردن او بست . همه بجز کاندی متوجه او بودند . به ملایمت گفت ، « بیا پرسک ، بیا پرسک . » و پوزش جوینانه به کاندی ، « اصلا نمی دارم بفهمه . » کاندی نه تکانی خورد و نه جوابی داد . کارلسون بند را کشید . « بیا پرسک . » سگ پیر آهسته و به دشواری برپا خاست و به دنبال رشته ملایمی که او را می کشید به راه افتاد .

اسلیم گفت « کارلسون . »

« ها ؟ »

« می دونی چکار می کنی ؟ »

« اسلیم، چی می خوامی بگی ؟ »

اسلیم گفت « یه بیل همراهِ ببر . »

« آره ، خب، می برم . می فهم چی می گی . » و سگ را

با خود به تاریکی کشید .

ژرژ به کنار در رفت و آن را بست و کلون را انداخت .

کاندی نو میدانهِ بر بستر خود خفته بود و سقف را می نگرِیست .

اسلیم به صدای بلند گفت ، « سم یسکی از قاطر ای من

زخم شده . باس قیر روش بگیرم . » صدای او خاموشی

گرفت . بیرون سکوت محض بود . صدای پای کارلسون

خاموش شده بود . به اطاق نیز سکوت دست داد ، و اندکی

پایدار ماند .

ژرژ زیر لب گفت « من یقین دارم لنی همونجا توانباری

کنار توله سگاس حالا که یه توله سگ داره دیگه نمی خواد

بیاد این تو . »

اسلیم گفت ، « کاندی ، توهر کدام از توله هارا که

بخوامی بهت می دم . »

کاندی جواب نداد . دوباره سکوت مستولی شد . گوئی  
سکوت از ظلمت بیرون برمی خاست و بر اطاق می نشست .  
ژرژ گفت « هیچ کی نمی خواد بازی کنه ؟ »  
هویت گفت ، « من باعث بازی می کنم »  
بر جعبه های مقابل هم ، کنار میز نشستند ، اما ژرژ  
ورقه‌ها را بر نمی زد ، با عصبیت با کناره میز ضرب گرفته بود  
چنان که صدای ضرب او نظر همه را سوی او جلب کرد  
و او ناچار ساکت ماند .

دوباره بر اطاق سکوت دست داد . کاندی همچنان دراز  
کشیده بود و سقف را می نگریست . يك دقیقه گذشته ، و  
دقیقه دیگر دنبال آن يك می رفت .

اسلیم يك لحظه چشم به کاندی دوخت و سپس دستهای  
خود را نگریست ، بایکدست دست دیگر را می مالید و آن را  
پائین می کشید .

صدای خش خشی از زیر کف اطاق برخاست و همه از  
سرسپاس به آن گوش دادند و بدپائین نگریستند . تنها کاندی  
همچنان به سقف نگاه می کرد .

ژرژ گفت « هت اینکه این زیر هوش داشته باشه . باس

یه تله اونجا بذاریم . »

هویت سکوت را شکست ، « چرا اینقدر طولش می ده؟  
تو چرا ورق نمی دی اینجوری که نمی شه بازی کرد . »  
ژرژ ورقها را درهم کرد و به دقت به تماشای پشت آنها  
پرداخت . بازهم اطاق ساکت شده بود .

صدای تیری از دور شنیده شد . همه به تسندی پیر مرد  
را نگریستند . همه سرها به سوی او چرخید .  
پیر مرد يك دقیقه دیگر هم سقف را نگریست . آنگاه  
رو به دیوار غلتید و ساکت خفت .

ژرژ ورقها را با صدا برزد و تقسیم کرد هویت به بازی  
پرداخت . هویت گفت ، « من خیال می کنم شما دوتاراسی  
واسه کار اومدین . »

ژرژ پرسید ، « چی می خوای بگی ؟ »  
هویت خندید ، « خب دیگه ، شماها روز جمعه اومدین .  
تا یکشنبه دو روز باس کار کنین . »  
ژرژ گفت « نمی فهمم چه جوری حساب می کنی . »  
هویت از نو خندید « اگه تو این آبادیای بزرگ بودی  
باس بفهمی . آدمائی که می خوان یه شب تو آبادی سر کنن ،

روز شنبه عصر میان . غروب شنبه شام می خورن . او -  
نوقت صب دو شنبه بی آن که کار بکنن ، را شونو می گیرن  
می دن . اما شماها روز جمعه اومدین کار کنین . باس یه روز  
نصفی کار کنین . هر جور می خوای حساب کن . »

ژرژ سخت دروی نگرست . « مایه مدتی می خوایم این  
جا کار کنیم . من ولنی می خوایم یه خورده پول جمع کنیم . »  
در به آرامی باز شد و سرمهتر از میان آن دیده شد .  
سرمهتریک سیاه بود که چشمانی شکلیا داشت و خطوط درد  
و رنج بر آن خوانده می شد . « آقای اسلیم . »

اسلیم چشم از کاندی پیربر گرفت . « ها ، اوه ! سلام  
کرو کس چی می خوای ؟ »

« به من گفتین واسه پای اون قاطره قیر گرم کنم . »  
« آها ، آره کرو کس . الان میام پاشو می زارم اونتو . »  
« آقای اسلیم ، اگه بخواین ، من این کارو می کنم . »  
« نه ، خودم میام ، می کنم . » برپاخواست .

کرو کس گفت ، « آقای اسلیم ، »

« ها . »

« اون گندهه که تازه اومده داره تو انباری با توله

سگاور می ره . «

« خب ، اذیتشون نمی کنه . من یه توله بهش دادم . «  
کرو کس گفت ، «خواستم بهتون بگم . او نارو ازتولو -  
نه شون در میاره دسمالی می کنه ، این کار اونارو صدمه  
می زنه . «

اسلیم گفت . «اذیتشون نمی کنه من حالا باهت میام . «  
ژرژ بالانگریست . « اسلیم اگه اون حرامزاده کله خر  
زیادی سربه سرشون می ذاره ، اردنگش بزن بیرونش کن . «  
اسلیم به دنبال مهتر بیرون رفت .

ژرژ ورقها را تقسیم کرده و هویت ورقهای خود را بر-  
داشت و امتحان کرد . پرسید « بچه‌ه رودیدی ؟ »

ژرژ پرسید ، « کدوم بچه‌رو ؟ »

« زن تازه کورلی رو ؟ »

« آره دیدمش . »

« خب ، یه چیزیش نمی شد ؟ »

« خیلی ندیده‌مش . »

هویت ورقهای خود را به روی میز نهاد . « خب این دورو  
ورها رو بگرد چشما تووا کن . خیلی چیزها می بینی .

دختره هیچ‌چی روقایم نمی‌کنه. هیچکسو مثل اون ندیده‌م  
واسه همه می‌شنگه . من یقین دارم واسه مهتره‌م می‌شنگه .  
نمی‌دونم این زنی که چی می‌خواد . «

ژرژ سرسری پرسید ، « از وقتی اینجا اومده هیچ درد  
سری درس کرده؟ »

آشکار بود که هویت علاقه‌ای به ورقهای خود ندارد .  
دست خود را بر روی میز نهاد ژرژ آن را برچید . سپس  
ورقهای دست خود را روی میز نهاد .

هویت گفت « نمی‌فهمم چه می‌خواهی بگی نه هنوز  
طوری نشده . کورلی او نو توخونه نیگه داشته ، اما فایده  
نداره . هر وقت بچه‌ها اینجا ، اون خودشو نشون می‌ده یا  
می‌گه عقب کورلی می‌گردد یا می‌گه خیال کرده یه  
چیزیشو جا گذاشته و دنبالش می‌گردد . مثل این که دوراز  
مردا نمی‌تونه بمونه . توتنبون کورلی هم کک افتاده ، اما  
هنوز طوری نشده . »

ژرژ گفت « یه سروصدائی راه میندازه . سروصدائی راه  
میفته . مثل تله‌ای که صدجور گیر میندازه . اون کورلی  
خودش تقصیر کاره . یه آبادی که پراز مردباشه که جای زن

نیس ، اونم یه همچی زنی .

هویت گفتم ، « اگه کار نداری ، فردا شب باما بریم

شهر . »

« چرا؟ مگه چه خبره ؟ »

« همون کار همیشهگی . مامی ریم توخونه سوزی پیره . جای

خوبیه . سوزی پیرزن بگو بخندیه وهمه ش شوخی می کنه . مثل

اوندفعه که شب یه شنبه رفتیم اونجا . سوزی پیره درو وا کرد ،

اونوقت . از بالای شونهش دادزد ، دختر الباستنو تنتون کنین ،

کدخدا اومده . حرفای بدهیچوخ نمی زنه پنجتا خانم اونجا

داره . »

ژرژ پرسید ، « چن تموم می شه ؟ »

« دودلارونصفی . بایه تیر دونشون می تونی بزنی . سوزی

صندلیای راحت هم داره . خوب اگه یکی خانوم نخواد ،

می تونه راحت بنشینه روصندلی واسه خودش یه چیزی

بخوره ، سوزیم روزشو بگذرونه ، سوزیم پدرشو نمی سوزونه .

اگه کسی خانوم نخواد . سوزی اردنگی نمی زنه بیرونش

کنه . »

ژرژ گفتم « شاید بریم ببینیم چه خبره . »

« آره. بیا بریم. خیلی خوش می‌گذره. اون همه ش شوخی می‌کنه. یه دفعه می‌گفت من بعضی‌ارو می‌شناسم که همچی که یه خورده کف اطاقشونو زرق و برق انداختن و قریبیل گذاشتن رو گر اما فون خیالشان می‌رسد مهمونخونه دارن. منظورش خونه کلاراس. سوزی می‌گه من می‌دونم شما بچه‌هاچی می‌خواین. خانومای من تمیزن. تو ویسکیم آب نیس. هر کدومتون که می‌خواد بره چراغ موشی تماشا کنه و بختشو آتیش بزنه، خب، خودش می‌دونه که کجا بره. اینجا آدم‌هائی هم هستن که گشاد گشار راه می‌رن، واسه اینه که خواستن قریبیل تماشا کنن. »

ژرژ پرسید، « کلارا هم یه خونه داره، ها؟ »

هویت گفت، « آره، ما هیچ اونجا نمی‌ریم. کلارا واسه درجه یکاش سه دلار می‌گیره. واسه یه بطر سی و پنج سنت. شوخیم سرش نمی‌شه. اما خونه سوزی سندلیهای راحت داره، هیچ قرقم نمی‌زنه. »

ژرژ گفت، « من ولنی می‌خوایم یه خورده پول جم کنیم. من ممکنه پیام یه خورده پیشینم یه چیزیم بخورم اما دیگه دودلار و نصفی خرج نمی‌کنم. »

هویت گفت ، « خوب آدم باس گماهی تقریح کنه . »  
در باز شد و لنی و کارلسون به اتفاق داخل شدند . لنی  
آهسته به کنار بستر خود رفت و نشست و سعی داشت توجه  
کسی را جلب نکند . کارلسون به کنار بستر خود رفت و  
کیسه خود را بیرون کشید .

کاندی پیر که هنوز رو به دیوار داشت ، نگاه نمی کرد .  
کارلسون سنبه آهنی و مقداری روغن از کیسه بیرون کشید .  
آنها را به روی بستر نهاد و سپس هفت تیر را از جیب در  
آورد . خزینه را بیرون کشید و پو که را بیرون انداخت  
و سپس با سنبه به پاك کردن لوله هفت تیر پرداخت .  
وقتی پاشنه صدا کرد ، کاندی روی بگرداند و يك لحظه  
به هفت تیر نگاه کرد و باز روی بگرداند و متوجه دیوار  
شد .

کارلسون سر سری پرسید « کورلی اینجا نیومده ؟ »  
هویت گفت ، « نه ، کورلی چشم می شه ؟ یه چیزیشه . »  
کارلسون ، لوله حربه خود را بهم پیچید ، « دنبال خانومش  
می گرده دیدمش اینور و انور می زد » هویت به طعنه گفت ،  
« کورلی نصف وقتشو صرف پیدا کردن اون می کنه ، اونم

نصف دیگه روپی کورلی می گرده . «  
کورلی با هیجان به اطاق جست « هیچکدومتون زن  
منو ندیدین ؟ »

هویت گفت « اینجا نبود .  
کورلی نگاهی تهدید آمیز به اطراف اطاق افکند .  
« اسلیم کدوم گوره ؟ »  
ژرژ گفت « رفته تو انبار می خواس بره روی یه سم زخمی  
قیر بماله . »

شانه های کورلی افتاده و خمیده شد . « چند وقته رفته ؟ »  
« هفت - هشت دقیقه س . »

کورلی از اطاق بیرون جست و در را بهم زد .  
هویت برخاست . « انگار من خوشم میاد برم تماشا کنم .  
کورلی بیخود می خواد به اسلیم بپره . کورلی زرنکه ،  
خیلی زرنکه . تو مسابقه دسکشای طلائی فقط از آخری  
خورده . تو روز نامه ها واداشت نوشتن . اما با همه اینا  
صرفه اش دراینه که کاری با اسلیم نداشته باشه . هیچ کی  
نمی دونه از اسلیم چه کار ساخته س . »

ژرژ گفت ، « خیالش می رسه اسلیم بازنش رفته ، نه ؟ »

هویت گفت « مثل این که اینجور باشه . معلومه که  
اسلیم با اون نیس . دس کم منکه خیال نمی کنم اسلیم  
با اون باشه . اما اگه دعوا بشه من دلم می خواد تماشا کنم:  
پاشین بریم . »

ژرژ گفت . « من اینجا می مونم . من بیخودی خودمو  
داخل معر که نمی کنم . من و لنی می خوایم یه خورده پول  
جم کنیم . »

کارلسون از کار زدودن لوله هفت تیر خود فارغ شد و  
آن را در کیسه نهاد و کیسه را زیر بستر خود کشید . « من  
برم تماشا کنم . » کاندی پیر همچنان خفته بود ، و لنی از  
بستر خود با احتیاط ژرژ را می نگریست .

هنگامی که هویت و کارلسون بیرون رفتند و در پشت  
ایشان بسته شد ، ژرژ رو به لنی کرد :

« تو حواست کجاس ؟ »

« ژرژ من هیچ کاری نکردهم . اسلیم می گه بهتره من  
یه مدتی توله ها رو ناز نکنم . اسلیم می گه واسه او نا  
خوب نیس ، منم واسه همین اومدم تو ، ژرژ من خوب  
بوده م . »

ژرژ گفت « منم می خواسم همینو بهت بگم . »  
 « خب ، منکه او نارواذیت نمی کردم ، من فقط توله  
 خودمو تو بغلم گرفته بودم ناز می کردم . »  
 ژرژ پرسید ، « تو اسلیمو توانبار دیدی ؟ »  
 « آره ! اون بهم گفت بهتره که توله عاروناز نکنم . »  
 « دختره رو دیدی ؟ »  
 « زن کورلی رومی گی ؟ »  
 « آره . اونم اومد تو انبار ؟ »  
 « نه ، منکه ندیدمش . »  
 « توهیچ ندیدی اسلیم با اون حرف بزنه ؟ »  
 « اوه اون که توانبار نبود . »  
 ژرژ گفت ، « خیله خب . دعوائی نیس که این بچه هاتماشا  
 کنن . لنی اگه دعوائی شد ، تو خودتو کنار بکش . »  
 لنی گفت ، « من دردر نمی خوام . » ازبستر خود برخواست  
 و کنار میز ، برابر ژرژ نشست ژرژ بلا اراده ورقهارا برزد و با  
 خودبه بازی مشغول شد ، وقارومنانت خاصی داشت .  
 لنی یک ورق صورت را برداشت و تماشا کرد و سپس آنرا  
 واژگون کرد و تماشا کرد . « هر دوش یه شکله . ژرژ ، چرا

هر دوسرش یه شکله ؟»

ژرژ گفت، « من نمی دونم . اینجور درستشون می کنن .  
وقتی که تو اسلیم رو توانبار دیدی داشت چیکار می کرد؟»  
«اسلیم ؟»

« آره دیگه . تو انو توانبار دیدی بهت گفت دیگه با  
توله ها بازی نکن.»

« اوه ، آره . یه قوطی قیر بایه قلم مودستش بود ، نمی دونم  
می خواس چیکار بکنه .»

« خاطرت جمعه که اون دختره همونجور که امروز  
اومد این جا ، اونجا نیومد؟»  
« آره هیچ اونجا نیومد.»

ژرژ آهی کشید و گفت: «یه جنده خونه بد هزارتا اینجورش  
می ارزه آدم می ره توش مست می کنه ، کارشو تموم می کنه ،  
هیچ سروصدائیم نداره . اینو هم می دونه که چقدر خرج داره  
اما اینجور دخترها هزارفند و ملعنت دارن مثل تله ای که از  
همه طرفش می کشه .»

لنی ، تحسین کزان ، کلمات اورامی شنید ، ولبانش رابه  
تأیید او می جنبانید . ژرژ ادامه داد .

«لنی، تو آندی کاشمن یادته؟ مدرسه می رفت؟»

«اونیکه ننهش واسه بچه ها شیرینی درس می کرد؟»

«آره، همونو میگم. هرچی که توش خوراکی باشه تو یادت می مونه.» ژرژ با دقت به بازی خود مشغول بود یک تکخال رابه کنار نهاد و بعد دولو و سه لو و چهارلوی پیک را روی آن گذارد.

«حالا آندی واسه یه جنده توسان کوفتینه.»

لنی با انگشتان به روی میز طبل می زد. «ژرژ؟»

«ها؟»

«ژرژ، چقدر طول می کشه ما بتونیم یه جائی از خودمان داشته باشیم. بتونیم زندگی کنیم و خر گوش نگه داریم؟» ژرژ گفت، «من نمی دونم. باس یه پول حسابی جم کنیم. یه جای کوچیک سراغ دارم می شه ارزون خرید، اما همین جوری نمی شه.»

کاندی پیر به آرامی چرخید. چشمانش سخت گشوده بود. با دقت مواظب ژرژ شد.

لنی گفت، «ژرژ حرف اونجارو بزن.»

«همین دیشب واست می گفتم که.»

\* نام زندانی است در کالیفرنیا

« یالا دیگه ژرژ، بازم بگو . »

ژرژ گفت، « خب، ده جریبه. یه آسیاب بادی کوچیکم داره. یه جای کوچیک خو کم داره، واسه جوجهم جاداره، آشپز خونهم داره، یه باغچهم داره، سیب و گلابی وهلو و و گردو و چن جور انگورم داره. یه ینجه زار داره آبم هس، واسه خو کم - »

« ژرژ، واسه خر گوشا . »

« حالا واسه خر گوشا جانیس، امامن می تونم چندتالونه

واسشون بسازم توهم می تونی ینجه بهشون بدی . »

لنی گفت، « آره که می تونم. توهم می دونی که می تونم. دست ژرژ از بازی باورق بازماند. صدای او گرمتر می شد.

« چن تا خو کم می تونیم داشته باشیم. می تونیم یه آشپز خونه مثل مال پدر بزرگم بسازیم اونوقت وقتی که یه خو کم می کشیم می تونیم گوشه شو دود بدیم قرمه درس کنیم. وقتی هم رودخانه ماهی بیاره، می تونیم صدتا شو بگیریم دود بدیم- یابیزیم، می تونیم صب بخوریم. هیچ چی به خوبی ماهی قزل آلا نیس. وقتی میوه هامی رسن می تونیم اونارو تو قوطی بذاریم - گوجه فرنگی هارم. روزهای یه شنبه می تونیم یه خر گوش

یایه جوجه بکشیم. گاسم بخوایم بزیا گاو بکشیم. قیماقش  
آنقدر کلفته که با چاقوبه زور می شه برید و باقاشق نمی شه  
روش داشت. »

لنی با چشمان گشوده اورا می نگرست، و کاندی پیر نیز  
متوجه او بود لنی باملایمت گفت ، « پس می تونیم توخونه  
خودمون بادر اومد خودمون زندگی کنیم ؟ »

ژرژ گفت « البته. همه جور سبزی تو با غچه مون داریم .  
اگه یه وقت ویسکی بخوایم می تونیم چند تا تخم مرغ ،  
یایه چیز دیگه ، یاشیر جاش بفروشیم . همونجا زندگی  
می کنیم . مال همونجا می شیم. اونجا دیگه لازم نیس دور  
مملکت راه بیفتیم ، اردس آشپزای ناشی غذا بخوریم .  
نخیر ، همونجا توخونه خودمون می مونیم ، دیگه چراتوی  
اطاق های فکسنی بخوایم ؟ »

« ژرژ ، از خونه بگو . »

« معلومه ، یه خونه واسه خودمون درس می کنیم که  
یکی یه اطاق داشته باشیم ، یه بخاری آهنی گنده می ذاریم  
توش ، زمستونا آتیشش می کنیم . زمینش زیاد نیس ، برای  
اینه که باس زیاد کار کنیم . گاس شیش هفت ساعت یه روز

باس کار کنیم. دیگه لازم نیس روزی یازده ساعت جو بو جاری کنیم. وقتی یه چیز ی کاشتم محصولشو خوردمون واسه خودمون ورمی داریم. می فهمیم که چقدر حاصل داریم. « لنی مشتاقانه گفت « و خر گوشارو من مواظب میشم. ژرژ. بگو من چه جور مواظب شم. »

« معلومه ، تو باس يك کیسه دست بگیری بری توینجه زار. باس کیسه رو از ینجه پر کنی بیازی بذاری تو قفس خر گوشا. »

« اونوخ اونا می جون ، هی می جون ، من دیده‌م چه جور می جون. »

ژرژ ادامه داد، « هر شیش هفته بایه همچی مدتی خر گوشا بچه می دارن اونوقت ما خیلی خر گوش پیدا می کنیم ، می تونیم هم بفوشیم هم بخوریم. چن تا کفترم می خریم که مثل وقتی بچه بودم ، در آسیاب بادی بچر خن. « بادیده‌ای پرشوق برفراز سرلنی ، به دیوار نگاه می کرد « و اونجا مال خود مونه و هیچ کسم نمی تونه چپ به مانینگاه کنه. اگر از کسی خوشمون نیومد می تونیم بهش بگیم بزن به چاک! و ارواح باباش ، جونس درره ، باید هم بره. اگه

یه رفیق از راه برسه یه تختخواب بر اش می زنیم بهش می-  
 گیم چرا شب نمی مونی؟ و او نهم البته که می مونه. یه سنگ  
 خوب نیگه می داریم، یه جفت کر به براق نیگه می داریم.  
 اما اون وقت تو باید بیائی که گر به ها خر گوشارا نخورن.»  
 لنی سخت نفس می زد. « بذار گر به ها پرن به خر گوشا  
 اونوخ ببین چه جور گردن هاشون را خورد و خمیر می کنیم.  
 با... با... بایه چوب دمار از شون در میارم.» آرام شد،  
 به خود می غرید، و گر به های آینده را که جرأت می کردند  
 خر گوش های این ده را ناراحت سازند، تهدید می کرد.  
 ژرژ، محو آنچه که ساخته خیالش بود نشسته بود.  
 هنگامی که کاندی به سخن آمد، آن دو چنان از جای  
 جستند که گوئی در میان انجام کاری ناشایست، گیر افتاده  
 باشند. کاندی گفت « جای اینجوری سراغ دارین؟ »  
 ژرژ بیدرنک حال دفاع به خود گرفت، « حالا فکر کن  
 که سراغ داریم، به توجه؟ »  
 « خوب، نگو. اینجور جاها بسیاره.»  
 ژرژ گفت، « آره راس می گی. فکر می کنی صد سال  
 بگردی لنگه اش گیرت میاد؟ »

کاندی هیجان زده گفت : « قیمت یه همچی جائی چقدر

می شه ؟ »

ژرژ از سر بد گمانی در وی نگرست . « من ... من تاشیش صد دولار می تونم تمومش کنم . پیر مردی که صاحبشه یه غاز نداره . پیره زنه ناخوشه و باید عملش کنن . امو - این به توجه ربطی داره ؟ تو به ما چیکار داری ؟ »

کاندی گفت « زندگی برای آدمی که یه دس داره انقدرها هم خوب نیس . من توهمین آبادی یه دستم را از کف دادم . برای همینه که جارو کشی اینجارو به من دادهن . و برای این که یه دستم از کفم رفت به من دوست و شصت دلار می دن . پنجاه دلار هم همین حالا توی بانک دارم . این می شه سیصد دلار . تا آخر ماه هم پنجاه دلار دیگه گیرم میاد ، این می شه سیصد و پنجاه دلار . من حاضرم اینو تو کار بذارم . خودم دیگه ازم درس کاری بر خاسه نیس اما می تونم آشپزی کنم و مرغها را نیگهداری کنم و یه خورده هم توی سبزی کاری بچرخم چه جوړه ؟ »

ژرژ چشمان خود را نیمه بست . « باید فکری بکنم .

ما همیشه می خواسیم اینکارو خودمون بکنیم . »

کاندی در نیمه سخن او دوید : « من وصیت می کنم که هر وقت رفتنی اون دنیا شدم سهم مال شما بشه . اخه من خودم قوم و خویش و کس و کاری ندارم . شما خودتون پولی مولی دارین ؟ شاید بشه همین حالا کلکش را کند . »

ژرژ به نفرت بر زمین تف افکند . « ما ده دلار داریم . » آنگاه متفکرانه گفت « نگاه کن . اگه من ولنی یدماه کار کنیم و هیچ چی خرج نکنیم صد دلاری می تونیم داشته باشیم . اونوقت می شه چهار صد و پنجاه . بگم ونم که با این پول می شه راش انداخت . اونوقت تو ولنی می تونین برین کارهارو رو براه کنین منم یه کاری پیدا کنم و باقیش رو در بیارم ، اونوقت . شما می تونین تخم مرغ و اینجور چیزها را هم بفروشین . »

خاموشی همه را فرا گرفت . شگفت زده یکدیگر را می نگرستند . آنچه که تا کنون باورش نداشتند اکنون رنگ واقعیت می یافت . ژرژ با بیانی قدوسی گفت « یاپیغمبر ! بتونیم راهش بندازیم . » چشمانش پر از شگفتی بود . به نرمی باز گفت « بتونیم راهش بندازیم . »

کاندی بر لبه تخت نشست . مچ خود را از عصبیت

می‌خاراند. گفت، « من چهار سال پیش یهدس شدم. چند وقت دیگه بیرونم می‌کنن. همین‌که دیگه نتونم خوابگاه هارو جارو کنم می‌ندازنم بیرون. اما اگر پولم را به شما بدم شاید وقتی هم که دیگه کار از دستم برنیاد باز بیدارین همونجا به گوشه‌ای برای خودم بیفتم. اونوقت چیزهاتون رو براتون می‌شورم. مرغ ننگه می‌دارم، از این کارا. اونوقت دیگه تو خونه خودمون هم، دیگه تو خونه خودمون دارم کار می‌کنم. « دردمندانه گفت « دیدین امشب چه به سر سگ من آوردن؟ گفتن که دیگه نه برای خودش و نه برای من فایده‌ای نداشت. وقتی که منو از اینجا بیرون کنن کاشکی یکی پیدا نمی‌شدم منو می‌کشت آسوده‌ام می‌کرد، اما کسی پیدا نمی‌شه اینجور بکنه. اونوقت نه جائی دارم برم، نه کسی کاری به من می‌ده من تا وقتی که کار شما تموم بشه، سی‌دلار دیگه هم بگیرم میاد. »

ژرژ برخاست و گفت، « درسش می‌کنیم. زمینه را گیرش می‌اریم و می‌بریم همونجا زندگی می‌کنیم. » باز نشست. همه بی‌سخن نشسته بودند، همه مسحور زیبایی امر شده بودند، خاطر هر کس مشغول آینده‌ای بود که این

آرزوی خوش صورت می بندد .

ژرژ به شگفتی می گفت ، « اگه یه روز دسته معر که-

گیرها یا یه سیرک یا اینجور چیزها بیاد تو شهر . »

کاندی پیر به ستایش این اندیشه سر جنباند . ژرژ

گفت « صاف و بی دردسر می ریم تماشا . دیگه از هیچکس

اجازه نمی خوایم فقط می گی بریم و اونوقت می ریم . یه

خورده شیر گامون را می دوشیم ، چند تا دونه هم جلوی

مرغها می پاشیم و می ریم تماشا . »

لنی میان حرف اودوید ، « یه خورده هم یونجه به خر-

گوشها می دیم . هیچوقت یادم نمی ره که بهشون یونجه

بدم . ژرژ ، کی می ریم اونجا ؟ »

« تا یه ماه دیگه . از امروز تا یه ماه دیگه . می دونی

چیکار می کنم ؟ یه خط به صاحباش می نویسم که ما

می خوایم اونجارو بخریم . کاندی هم صد دلار براشون

می فرسته که دلشون قرص بشه . »

کاندی گفت ، « چرا نفرستم . اما بخاری هم داره ؟ »

« چه بخاری هم که هس . هم زغال می سوزونه هم

هیزم . »

لنی گفت « من توله‌ام رو هم‌رام می‌برم . به خدا که  
توله‌ام از اونجا خوشش میاد . به خدا . »

از بیرون صداهائی نزدیک می‌شدند . ژرژ تند گفت ،  
« به هیچ کی نمی‌خواد چیز بگیر . فقط میون خودمون  
باشه و بس . شاید بیرونمون کنن اونوقت نتونیم بقیه پول  
رو دربیاریم . انگار نه انگار که چیزی هس ، باید همونجور  
جوهارو بوجاری کنیم مثل اینکه تا آخر عمر می‌خوایم  
کارمون این باشه . همه اونوقت بی این که کسی بدونه  
روز مزدمون رو می‌گیریم و می‌زنیم به چاک . »

لنی و کاندی سر جنبانندند و از شادی لبخند می‌زدند .  
لنی به خودش می‌گفت « به هیچکس نگیم . »  
کاندی گفت « ژرژ . »

« هون ؟ »

« کاشکی خودم سگه را کشته بودم ، ژرژ . نباس می‌داشتم  
یه غریبه بکشدش . »

در باز شد . اسلیم درون آمد و دنبال او کورلی و کارلسون  
و هویت داخل شدند . دستهای اسلیم از قیر ، سیاه بود و  
او خشمناک بود . کورلی نزدیک او بود .

کورلی گفت ، « خب ، اسلیم ، من هیچ قصدی نداشتم  
من فقط ازت پرسیدم . »

اسلیم گفت ، « خب ، خیلی از من سؤال می کنی . دیگه  
دارم کلافه می شم اگه خودت نمی تونی جلو زن سلیطه تو  
بگیری ، از من چه می خواهی ؟ دیگه خفتم کردی . »  
کورلی گفت ، « من می خوام بهت بگم که من قصدی  
نداشتم . خیال کردم گاس دیده باشیش . »

کارلسون گفت : « چرا بهش نمی گی تو خونه خراب  
شده ش بیشینه ؟ همی می ذاری بیاد دور و ور خوابگاه ،  
اونوخ یه کاری دس ست میده که کاری نتونی بکنی . »  
کورلی رو به کارلسون چرخید ، « تودرتو بنذار ، برو  
بیرون . »

کارلسون خندید . « بیعرضه . تو خواستی اسلیمو بتر -  
سونی ، اما اون تورو ترسوند . تو مث قورباغه باد کرده  
می مونی . اگه خیلی هم گردن کلفت باشی من کم  
نمی گزه . بیا جلو تا اون کله خر تو بکنم . »

کاندی این مهاجمه را با شادی تلقی کرد و با نهرت  
گفت ، « با اون دستکش پر وازلینش . » کورلی چشم بر او

دوخت . چشمانش از او هم گذشت و بر لنی خیره شد .  
ولنی هنوز در خیال آینده امید بخش خوش بود و لبخند  
می زد .

کورلی همچون سگ شکاری بر سر لنی رفت . «واسه  
چی می خندی ؟»

لنی جاهلانه به وی نگریست «ها؟»  
آنگاه دیگ غضب کورلی به جوش آمد. «بیاجلو حرو-  
مزاده گنده. پاشو وایسا. هر ننه سگ نکره ای که نباس به من  
بخنده. بهت نشون می دم کی می خنده.»

لنی عاجزانه به ژرژ نگاه کرد، و سپس برخاست و خواست  
به عقب رود. کورلی بر سر پنجه های پا ایستاده بود و آماده بود.  
سیلی سختی با دست چپ به صورت لنی نواخت. و سپس با  
دست راست مشتت بر بینی او کوفت. لنی فریادی از وحشت  
کشید. خون از بینی او سرازیر شد. فریاد زد، «ژرژ، ژرژ بگو  
منو ول کنه، ژرژ.» آنقدر عقب رفت تا پشت او به دیوار خورد، و  
کورلی او را دنبال می کرد و مشتت به صورت او می زد، دستهای  
لنی به پهلوهایش آویخته بود، بیش از آن ترسیده بود که  
بتواند از خود دفاع کند .

ژرژ بر پا ایستاده بود و فریاد می زد ، « لنی ، بگیرش .  
نذار بزندت . »

لنی صورتش را با پنجه های بزرگ خود پوشاند و از  
وحشت می نالید . فریاد زد « ژرژ . جلوشو بگیر . » آنگاه  
کورلی به شکم او هجوم آورد و نفس لنی برید .  
اسلیم از جاجست و فریاد زد ، موش گنبدیده جقله .  
خودم می گیرمش . »

ژرژ دست پیش برد و اسلیم را مانع شد . بانگ زد ، « یه  
دزه صبر کن » دستهایش را چون دهانه شیپور به گرد دهان  
نهاد و نعره زد . « لنی بیگیرش ! »

لنی دستها را از پیش چشم برداشت و دنبال ژرژ گشت ، در  
همین دم کورلی ضربه ای به چشمان او زد ، چهره عظیم او  
پرخون شده بود . ژرژ از نو نعره زد ، « گفتم بگیرش ؟ »  
مشت کورلی پس و پیش می رفت . که لنی آن را گرفت .  
يك لحظه بعد کورلی مانند ماهی پیچ و تاب می خورد و مشت  
او میان پنجه عظیم لنی ناپدید شده بود . ژرژ به سوی ایشان  
دوید . « لنی ولش کن ، ولش کن . »

امالنی با وحشت ، چشم به مرد کوچکی که زیر دست او

پیچ و تاب می خورد دوخته بود. خون از چهره لنی می ریخت،  
یک چشم او زخمی و بسته شده بود . ژرژ سیلی بر وی زد  
و باز هم زد .

اما لنی همچنان دست کورلی را می فشرد. کورلی رنگ  
پریده بود و می لرزید و تقلایش از میان رفته بود. دستش  
میان پنجه لنی بود ، و خود ایستاده بود و ناله می کرد .  
ژرژ چند بار فریاد زد ، «لنی، دستش ول کن ، لنی ولش  
کن . اسلیم بیا منو کمک کن ، تادس پسره کنده نشده  
بیا . »

ناگهان لنی دست او را رها کرد و خود خم شد به دیوار تکیه  
کرد. بیچاره گفت «ژرژ، تو گفتی بگیرش ،»  
کورلی بر زمین نشسته بود به دست خرد شده خود نگاه  
می کرد اسلیم و کارلسون روی او خم شده بودند. آنگاه  
اسلیم قد راست کرد و با وحشت لنی را فنگریست . «باس  
بیریمش دکتر ، مت این که همه اسوخونهای دستش  
شیکسه . »

لنی فریاد زد ، «من نمی خواسم ، من نمی خواسم اذیتش  
کنم . »

اسلیم گفت ، « کارلسون تو اون گاری کوچیکه رو حاضرش کن ، اینو بیریم سوله داد، بلکی بشه درسش کنی.»  
کارلسون بیرون شتافت ، اسلیم رو به لنی بینوا کرد . « این تقصیر تو نبود. این بیعرضه باس یه همچی بلائی سرش میومد اما - خدایا! دیگر درس واسش باقی نمونده .» اسلیم بیرون رفت و یک لحظه بعد بایک فنجان حلبی پر آب بازگشت. آن را زیر لب کورلی گرفت .

ژرژ گفت ، «اسلیم حالا مارا بیرون می کنن؟ ما پول می خوایم حالا بابای کورلی دخل مارو میاره .» اسلیم لبخند زد. کنار کورلی زانورده بود. پرسید، «خواست جمع هس که خوب گوش کنی ؟»

کورای باسر تأیید کرد. «خب ، پس گوش کن ، من خیال می کنم دستت تو ماشین گیر کرده اگر توبه هیچ کی نگمی چی شده مام نمی گیم. اما اگه به یکی بگی و بخوای اینو بیرون کنی ، مام بهمه می گیم وانوخ همه بهت می خندن.»  
کورلی گفت : «به هیچکی نمی گیم .» وازنگاه کردن به لنی پرهیز می کرد.

«حالا پاشو بیا، کارلسون ترومی بره د کتر.» کورلی را

از دربیرون بردصدای چرخها که دور می شد، به گوش رسید.  
يك لحظه بعد اسلیم به آسایشگاه باز گشت، به لنی که هنوز  
از ترس به دیوار چسبیده بود نگاه کرد گفت، «بذار دس ساتو  
تماشا کنم .»

لنی دستهایش را دراز کرد.

« خدای ! هیچ نمی خوام تو با من دعوات بشه .»

ژرژ توضیح داد ، «لنی ترسیده بود . نمی دونس چکار  
کنه . من بهتون گفتم که هیچ کی نباس با اون دعوا کنه .  
مث اینکه به کاندی گفتم .»

کاندی با وقار سری جنباند ، و گفت ، «آره تو اینو  
گفتی . همین امروز صب وقتی کورلی داشت با رفیقت سر  
به سر می داشت تو گفتی اگه خیر خودشو می خواد بهتره  
که بالنی در نیفته .»

ژرژ بدلنی رو کرد . گفت ، « تقصیر تو نیس . چرا می-  
ترسی . دیگه نترس . اما هرچی بهت می گم بکن . همین  
برو تو حموم و دست و روت رو بشور . چه شکلی شدی ،  
وای !»

لنی با لبهای خون آلود خویش خنده ای کرد . گفت :

« من نمی خواسم درد سر راه بیفته . » وسوی در رفت ، اما  
پیش از آنکه به در برسد ، روگرداند « ژرژ ؟ »

« چی می خوای ؟ »

« ژرژ . می تو نم بازم خر گوش هارونیگه دارم ؟ »

« آره . تو کار بدی نکردی . »

« ژرژ . من نمی خواسم کار بدی بکنم . »

« اوه ، برو گمشو صورتت را بشور . »

کرو کس ، مهتر سیاه پوست در کنار آخورها به سر می برد . نزدیک دیوار انبار کپری ساخته بودند که در آن می زیست . در یکسوی اطاق پنجره ای چهار گوش بود که چهار جام شیشه داشت و سوی دیگر ، دری باریک بود که به انبار باز می شد . تختخواب کرو کس قوطی درازی بود که پراز گاه بود و روی گاه راپتوئی گسترده بود . بر دیوار نزدیک پنجره چنگک هائی بود که دهان بندهای شکسته ای که در دست تعمیر بودند و نیز تخته های چرم تازه آویزان بودند ؛ و زیر خود پنجره نیز نیمکت کوچکی بود که جای ابزار پوست کنی ، چاقوهای خمیده و سوزن و گلوله های نخ بود . بر چنگک ها همچنین قطعات براق اسبها ، یک گردن بند اسب که موهای میان آن از سر بیرون زده بودند و نیز یک رشته زنجیر که بندهای آن را با چرم پوشانده بودند آویزان بود . کرو کس زیر تختخواب خود جعبه ای نیز داشت که در آن چندین شیشه دوا ، هم برای خودش و هم برای اسبها ، جای داده بود . چند قوطی صابون برای

شستن چرم وزین و يك قوطی قیر که يك قلم مو بر لبه آن چسبیده بود نیز دیده می شد . و چندین تکه چیزهای متعلق به خود مهتر نیز در سراسر کف اطاق پراکنده بود ووی چون هم مهتر وهم افلیح بود بیش از دیگران در این آبادی ماندگار بود و بدینگونه بیش از آنچه که خود قادر به حمل آن باشد چیزهای گوناگون گرد آورده بود .

کرو کس چند جفت کفش و يك زوج چکمه لاستیکی و يك ساعت زنگدار و يك تفنگ يك لول نیز داشت . يك فرهنگ مندرس ، و يك قانون مدنی ۱۹۰۵ کالیفرنیا که کهنه شده بود و چند مجله و چند کتاب کثیف هم بر طاوچه بالای بستر او موجود بود . يك عینک درشت دسته مذهب بر میخ کوچکی بالای بستر او آویخته شده بود .

این اطاق به نهایت تمیز و پاکیزه بود . زیرا که کرو کس مردی مغرور و کناره گیر بود . فاصله خویش را از دیگران محفوظ می داشت و می خواست که دیگران نیز فاصله خود را حفظ بکنند . بدن او ، به واسطه شکستگی ستون فقرات به سمت چپ متمایل بود ، و چشمان او در سر او گودنشسته بود و به دلیل عمق خود به نظر می رسید که درخشش

عمیقی دارد. چهره او از خطوط سیاه و عمیق چین خورده بود و لبهای او از درد به هم جمع شده بود و از چهره اش بی رنگتر بود.

یکشنبه شب بود. از میان در باز که به انبار راه داشت صدای حرکت اسبها و صدای سمهائی که بر زمین می خورد و جوییدن گاه و به هم خوردن زنجیرها شنیده می شد. در اطاق مهتر چراغ برق کوچکی، نوری ضعیف و زرد رنگ منتشر می ساخت.

کرو کس بر بستر خود نشسته بود. پیراهنش از پشت شلوارش بیرون آمده بود. به یکدست شیشه دارویی گرفته بود و بادست دیگر پشت خود را می مالید. گاهگاه، اندکی ازدوا به دست کاسه کرده خود می ریخت و به زحمت پشت خود را می مالید. عضلات پشتش را منقبض می کرد و می لرزید.

لنی، بی سروصدا در درگاه باز ظاهر شد و میان اطاق را نگریست. شانه های پهن او تقریباً همه درگاه را گرفته بود. يك لحظه گذشت و کرو کس او را ندید، اما بعد چشم خود را بلند کرد و متوجه او شد و خود را گرفت و گره بر

ابروان زد . دستش از زیر پیراهنش بیرون آمد .  
لنی عاجزانه لبخندی زد تا دوستی او را جلب کند .  
کرو کس به تندی گفت ، « توهیچ حق نداری به اطاق  
من بیائی اینجا اطاق منه . هیچ کی جزم من به اینجا حق  
نداره . »

لنی آب دهان فرو برد و تبسمش عاجزانه تر شد . « من  
هیچ کار نمی کنم . فقط اومدم توله مو بی بینم چراغ شما  
رودیدم . »

« خب ، من حق دارم چراغ داشته باشم . تو برو از اطاق  
من بیرون . منو تو آسایشگاه نمی خوان ، منم تورو تو اطاقم  
نمی خوام . »

لنی پرسید ، « چرا تورو نمی خوان ؟ »  
واسه این که من سیام . اونا اونجا ورق بازی می کنن ، اما  
من نمی تونم بازی کنم ، چون که سیام می گن من بومی دم .  
خب ، بیدار بهت بگم ، شماها همه تون واسه من بو گند  
می دین . »

لنی دستهای بزرگ خود را عاجزانه بهم گرفت . گفت  
« همه رفتن شهر . اسلیم و ژرژ و همه . ژرژ به من گفته اینجا

بمونم و هیچ در دسر درس نکنم. من چراغ شما رو دیدم .»

« خب ، چی می خوای ؟ »

« هیچ چی - چراغ شما رو دیدم . فکر کردم می تونم

بیام تو ، بنشینم .»

کرو کس لحظه ای چندلنی را خیره نگریست ، و سپس دست دراز کرد و عینک خود را از دیوار برداشت و روی گوش های سرخ خود قرارش داد و به چشم نهاد و از نو به او چشم دوخت . به شکوه گفت . « من نمی دونم آخرش تو انبار چیکار می کنی ، توسر کار گر که نبس سی . یه بو جارم هیچ حق نداره بیاد تو انباری . توسر کار گر نبس سی . با سبها هم هیچ کاری نداری . »

لنی از نو گفت ، « توله م ، او مدم توله موبی بینم . »

« خب ، برو توله تو ببین . جائی که ترو نمی خوان ،

پاندار . »

لبخندلنی محو شد . یک قدم به داخل اطاق آمد ، و سپس به یاد آورد و باز گشت . « من یه خورده نگاهش کردم . اسلیم می گه من نباس خیلی اونو ناز کنم . »

کرو کس گفت ، « خب ، تو همش اونواز تولونهش در

می آوردی. عجب به که پیره سگه بچه‌هاشو ورنمی‌داده بره یه جای دیگه.»

«اوه، اون اهمیت نمیده. منو کار نداره.» لنی از نو به داخل اطاق آمده بود.

کرو کس از نواخم کرد، اما لبخند مسالمت جوی لنی، او را به جای خود نشاند. «خب، بیا تو یه دقسه بشین. حالا که نمی‌ری بیرون منو تنها بذاری بیا تو بشین.» لحن او اندکی دوستانه‌تر بود. «همه بچه‌ها رفتن شیر، ها؟»

«همه شون، غیر از کاندی پیره. اون همینجور تو خوابگاه نشسته هی مداد شو تیز می‌کنه و حساب می‌کنه.»

کرو کس عینک خود را مرتب کرد. «حساب می‌کنه؟ کاندی چی رو حساب می‌کنه؟»

لنی تقریباً فریاد زد، «حساب خر گوشارو.»

کرو کس گفت، «تو دیوونه‌ای. مث گایو می‌مونی. خر گوشا چیه؟»

«خر گوشائی که می‌خوایم بخریم و من باس آب و عاف

و اینجور چیزا به هشون بدم.»

کرو کس گفت، «دیوونه‌ای. این که با تو سفر می‌کنه

حق داره تر و مواظبت می کنه . »

لنی به آرامی گفت ، « دروغ نمی گم . می خوایم این کارو بکنیم . می خوایم یه جایی را بخریم از دراومدش خودمون زندگی کنیم . »

کرو کس آسوده تر بر بستر خود نشست . لنی را دعوت کرد . « بیشین . روان جعبه میخ بیشین . »

لنی روی بشکه کوچك نشست . « تو خیال می کنی دوروغه . اما دوروغ نیس هرچی می گم راسه ، تو می تونی از ژرژ پرسی . »

کرو کس چانه سیاه خود را به دست گرفت . « تو با ژرژ سفر می کنی ، نه ؟ »

« معلومه ، من و اون همه جا با هم می ریم . »

کرو کس ادامه داد ، « گاهی وقتی اون یه چیزهائی می گه ، اما تو نمی فهمی چی می گه . اینجور نیس ؟ » اندکی به جلو خم شد و با چشمان عمیقش لنی را به نظاره گرفت . « اینجور نیست ؟ »

« چرا ... بعضی وقتا . »

« اون هی حرف می زنه و تو اصلا نمی فهمی اون چی -

میگه ؟ »

« آره ... بعضی وقتا . اما ... همیشه نه . »

کرو کس به جلو بستر خود تکیه کرد. « من از سیاهای جنوب نیسم. منو همین تو کالیفرنیا زائیدن. بابام ده جریب زمین داشت . بچه های سفیدا میومدن تو ملک ما با من بازی می کردن ، گاهی هم من می رفتم با او نابازی می کردم . بعضیاشون خوب بودن . بابام از این کار خوشش نمیومد . من مدتی نمی دونسم چرا بدش میاد. اما حالا می دونم . » اندکی تأمل کرد و چون دوباره به صحبت پرداخت صدای او ملایمتر شده بود . « تاچن میل اونور تر ، دیگه خونواده سیا نبود . و حالا دیگه تو این ده یه آدم سیاه نیس و فقط یه خونواده تو سوله داد مونده . » خندید . « اگه من یه چیزی بگم ، خب دیگه ، سیا گفته . »

لنی پرسید : « خیال می کنی چقد طول می کشه تا بشه این تولها رو ناز کرد ؟ »

کرو کس باز هم خندید . « آدم می تونه هر چی بخواد به توبگه و مطمئن باشه تولوش نمی دی . ده پانزده روز دیگه تولها بزرگ می شن . ژرژ می دونه چیکار می کنه . هی

حرف می زنه و تو هیچ چی نمی فهمی . « باهیجان به جلو  
 خم شد . « این یه سیاهه که حرف می زنه ، یه سیاهی که  
 کمرش شیکسه . اینه که هیچ حرفاش معنی نداره ، می فهمی ؟  
 تو یادت نمی مونه . من خیلی هارو اینجور دیدم - یکی هی  
 حرف می زنه ، یادس کم باهم می شینن . هیچ فرقی نمی کنه  
 هیچ فرقی نداره . « هیجان او افزایش یافته بود ، بطوریکه  
 دست به زانوی خود کوفت . « ژرژ می تونه حرفای بدبد به  
 تو بزنه ، اما اهمیتی نداره . حرفشو می زنه . اصل کار اینه که  
 بایه کسی هس . اصل کار همینه . « درنگ کرد .

صدای او ملایم و استدلالی شده بود . « خیال کن ژرژ  
 دیگه بر نگرده . خیال کن تر کیدو دیگه بر نگشت .  
 اونوخ تو چیکار می کنی ؟ »

توجه لنی رفته رفته به آنچه او می گفت ، جلب شده بود .

پرسید ، « چی ؟ »

« گفتم خیال کن ژرژ امشب رفته شهر و تو  
 دیگه خبری ازش نشیدی . « کرو کس لحنی ظفر آلود به  
 خود گرفته بود . تکرار کرد ، « همین ، خیالشو بکن . »  
 لنی فریاد زد ، « چطور نیاد ؟ ژرژ همچی کاری نمی کنه .

من خیلی وقته با ژرژم . همین امشب بر می گرده . « اما این شك و تردید بیش از طاقت او بود . « خیالت می رسه که نمی یاد ؟ »

چهرهٔ کرو کس از شکنجه دادن لنی ، شادمان شده بود . به آرامی گفت ، « کسی چه می دونه دیگرون چیکار می کنن . گاسم که اون می خواد بیاد اما نمی تونه . خیال کن کشته می شه یا زخم می خوره ، نمی تونه بیار . »

لنی می کوشید بفهمد . تکرار کرد ، « ژرژهمچی کاری نمی کنه . زخمی نمی شه . هیچوقت زخمی نمی شه ، چونکه مواظبه . »

« خب تو خیال کن . خیال کن دیگه بر نمی گرده . اونوخ تو چکار می کنی ؟ » چهرهٔ لنی از ترس چین برداشت « نمی دونم . بگو ببینم تو حرفت چیه ؟ دروغه ژرژ زخم نخورده . »

کرو کس فکر خود را در او رسوخ می داد . « من کیم که بتونم به تو بگم چی می شه ؟ ترو می برن دارالمجانین . مٹ سگ طوق میندازن گردنت . « نا گهان چشمان لنی ، متمرکز و باریک شد و خود او آرام و غضبناک گردید .

برپا خاست و با وضع مهیبی به سوی کرو کس رفت . « کی  
ژرژ و زده ؟ »

کرو کس خطر را همچنان که به وی نزدیک می شد ،  
می دید . به کناره تخت خود رفت تا از سر راه لنی به کنار رود .  
« من فقط خیالشو می کردم . ژرژ هیچ چیش نشده .  
سالمه . تندرس بر می گرده . »

لنی بالای سر او ایستاده بود . « چرا خیالشو می کردی ؟  
هیشکی حق نداره خیال کنه ژرژ زخمی شده . »

کرو کس عینک خود را برداشت و چشمان خود را با  
انگشتان پاک کرد . « بیشین ، ژرژ چیزیش نیس . »  
لنی به جای خود ، بر روی جعبه بازگشت زیر لب گفت ،  
« هیشکی حق نداره خیال کنه ژرژ زخم خورده . »

کرو کس به ملایمت گفت ، « گاس حالا بتونی بفهمی .  
تو ژرژو داری می دونی که ژرژ بر می گرده . خیال کن  
هیچکسو نداشتی . خیال کن سیا بوی نمی تونسی بری  
تو خوابگاه با او نا بازی کنی خوشت میومد ؟ خیال کن  
مجبور بودی اینجا بیشینی کتاب بخونی . درسه که تا تاریک  
نشده می تونسی با او نا تیل به تیل بازی کنی ، اما بعدش

باس کتاب بخونی . آدم یکی رومی خواد که باهش باشه .  
 با ناله می گفت : « آدم اگه کسی رو نداشته باشه دیوونه  
 می شه . فرق نمی کنه که کی باشه . همین با یکی باشه .  
 فریادزد ، بهت بگم ، آدم تنها بیچاره و ناخوش می شه . »  
 لنی با صدائی متوحش به خود اطمینان می داد ، « ژرژ  
 بر می گرده . گاس همین حالا بر گرده . بهتره برم ببینم . »  
 کرو کس گفت ، « من نمی خوام ترو بترسونم . او بر-  
 می گرده . من از خودم حرف می زدم . آدم اینجا تنهامی شینه  
 فکر می کنه یا کتاب می خونه یا یه همچی کاری می کنه .  
 یه وقت فکر می کنه اما نمی تونه بگه فکرش درسه یا غلطه .  
 گاس یه چیزی رومی فهمه اما نمی دونه درسه یا نه . نمی تونه  
 از یکی بپرسه او چه فکر می کنه . نمی تونه بگه ، هیچی  
 نداره که باهش اندازه بگیره . من خیلی چیزا اینجا فهمیده ام .  
 من خوش بوده ام ، نمی دونم خواب بودم یا نه . اگه یکی بام  
 بود می تونس بهم بگه خواب بودم یا نه . او نوخ درس می شد .  
 اما نمی دونم . » کرو کس اکنون به سوی پنجره نگاه می کرد .  
 لنی بیچاره وار گفت ، « ژرژ منو نمی ذاره بره . می دونم  
 که ژرژ اینکارو نمی کنه . »

برپا خاست و با وضع مهیبی به سوی کرو کس رفت . « کی  
ژرژ و زده ؟ »

کرو کس خطر را همچنان که به وی نزدیک می شد ،  
می دید . به کناره تخت خود رفت تا از سر راه لنی به کنار رود .  
« من فقط خیالشو می کردم . ژرژ هیچ چیش نشده .  
سالمه . تندرست بر می گرده . »

لنی بالای سر او ایستاده بود . « چرا خیالشو می کردی ؟  
هیشکی حق نداره خیال کنه ژرژ زخمی شده . »

کرو کس عینک خود را برداشت و چشمان خود را با  
انگشتان پاک کرد . « بیشین ، ژرژ چیزیش نیس . »

لنی به جای خود ، بر روی جعبه بازگشت زیر لب گفت ،  
« هیشکی حق نداره خیال کنه ژرژ زخم خورده . »

کرو کس به ملایمت گفت ، « گاس حالا بتونی بفهمی .  
تو ژرژو داری می دونی که ژرژ بر می گرده . خیال کن  
هیچکسو نداشتی . خیال کن سیا بوی نمی تونسی بری  
تو خوابگاه با او نا بازی کنی خوشت میومد ؟ خیال کن  
مجبور بودی اینجا بیشینی کتاب بخونی . درسه که تا تاریک  
نشده می تونسی با او نا تیل به تیل بازی کنی ، اما بعدش

مهتر چنان که گوئی خواب ببیند ، ادامه داد ، « من  
وقتی بچه بودم تو ملك باوام ، یادمه . دو داداش داشتم .  
اونا همیشه پیش من بودن ، سه تائی با هم تو یه اطاق ، تو  
یه رختخواب می خوابیدیم . یه آلا چیق داشتیم . یه یونجه زار  
داشتیم جوجه هامونو روزای آفتابی تو یونجه زار می بردیم .  
داداشام روی نرده آهن جوجه هارا می پائیدن . جوجه هامون  
سفید بودن . »

علاقه لنی اندك اندك به آنچه گفته می شد ، جلب  
می گردید . « ژرژ می گه مام واسه خر گوشایونجه زار درس  
می کنیم . »

« کدوم خر گوشا ؟ »

« ما می خوایم خر گوش و سبزی کاری داشته باشیم . »  
« دیوونه . »

« می خوایم بخریم از ژرژ بپرس . »

کرو کس با شما ت گفت ، « شما دیوونه این . من هزار  
آدم دیدم که او مدهن تو این ده ، بارشون رو پشتشون بوده  
و همین فکرم داشتن . هزاراشونو دیدم میان و میرن و  
هر کدومشونم تو خیال داشتن یه تیکه زمین هیچوقت

یکیشون اونو گیر نمیاره. هر کی رو می بینی یه تیکه زمین  
می خواد مثل بهشت. من اینجا خیلی کتاب خوندم هیچ  
کی بهشتو نمی بینه، اما فکرش تو کلهش هس. فقط تو  
سرشونه. « درنگ کرد واز میان درواز به بیرون نگرست،  
زیرا که اسبها ناآسوده می جنبیدند و صدای زنجیر هایشان  
به گوش می رسید. اسبی شیهه کشید. کرو کس گفت،  
« خیال می کنم یکی اونجا باشه. گاس اسلیمه اسلیم بعضی  
شبا دو سه دفعه میاد اونجا. اسلیم سر کار گر حسابیه. مواظب  
دسته خودش هس. « به زحمت از جا برخاست و خود را  
به کنار در کشید. فریاد زد.

« اسلیم شمائین ؟ »

صدای کاندی جواب داد. « اسلیم رفته شهر. تولنی رو

ندیدی ؟ »

« اون گندهه رو می گی ؟ »

« آره. اینجاها ندیدیش ؟ »

کرو کس مختصر گفت، « اینجاس » به سمت بستر خود  
رفت و روی آن دراز کشید.

کاندی در آستانه در ایستاده بود و دست به موی خود

می‌مالید و کور کورانه درون اطاق روشن را می‌نگریست.  
کوشش برای داخل شدن نمی‌کرد. « لنی برات بگم ،  
داشتم حساب خر گوشارو می‌کردم . »  
کرو کس با عصیبت گفت ، « اگر می‌خواهی ، بیاتو . »  
کاندی مضطرب به‌نظر می‌رسید . « نمی‌دونم . اگه  
بخوای . معلومه که میام . »

« بیاتو . اگه همه‌میان ، چراتو نیای ؟ » برای کرو کس  
دشوار بود که شادی خود را زیر نقاب خشم پپوشاند .  
کاندی به‌درون آمد . اما همچنان مضطرب بود .  
به کرو کس گفت ، « جای کوچیک راحتی اینسجا داری .  
خوبه که آدم یه اطاق واسه خودش تنها داشته باشه . »  
کرو کس گفت : « معلومه . زیر دریچه‌شم پر کودباشه ،  
دیگه خیلی خوبتره . »

لنی به‌میان صحبت‌ایشان دوید ، « ازخر گوشامی گفتمی . »  
کاندی همچنان که ساعد خود را می‌خاراند ، به‌دیوار ،  
کنار طوق شکسته ، تکیه کرد . « من خیلی وقته اینجام .  
کرو کسم خیلی وقته اینجاس . ایندفعه اوله من اومدم تو  
اطاقش . »

کرو کس با ناراحتی گفت . « آدما تو اطاق سیاهازیاد  
نمیرن . غیر اسلیم هیچکی اینجا نیومده . اسلیم و ارباب . »  
کاندی به تندى موضوع صحبت را تغییر داد . « اسلیم خیلی  
خوب سرکار گریه . »

لنی خود را به سوی جاروب کش پیر خم کرد . « خر گوشاء »  
کاندی لبخند زد . « حسابشو کردم . اگه درس حواسمون  
رو جم کنیم ، از توش پول درمیاد . »

لنی گفت « اما من باس نگهداریشون کنم . ژرژ گفته  
که من نگهداریشون کنم . قول داده . »

کرو کس با خشونت صحبت ایشان را برید . « شما  
دارین خودتونو گول می زنین . هی از پیش حرف می زنین ،  
اما آخرشم زمینی گیرتون نمیاد . تو تا وقتی بذارنت تو  
تابوت ببرنت جارو کش اینجا هسی . من آنقدر آدما رو  
دیدم . لنی هم دو سه هفته دیگه می ذاره از اینجا می ره .  
مث اینه که همه آدما فکر زمین تو کله شونه . »

کاندی با خشونت گونه خود را می مالید . « اما مادرش  
می کنیم . ژرژ گفته که می کنیم . ما پولامونو حالا داریم . »  
کرو کس گفت « راسی ؟ پس ژرژ حالا کجاس ؟ رفته

شهر تو جنده خونه . پولتون اینجوری خرج می شه . والا هه  
من اینو خیلی دیدم که اتفاق میفته . خیلیا رودیدم که  
فکر زمین تو کلمه شون بوده اما هیچوقت به دشون نییاد .  
« کاندی فریاد زد ، معلومه که همه می خوان . همه یه  
تیکه زمین ، نه خیلی ، یه خورده ، می خوان . یه جائی  
می خوان که مال خودشون باشه . یه جائی که بتونن توش  
زندگی کنن . کسیم نتونه بیرون شون کنه . منکه هیچچوخ  
نداشتم . من اینجا واسه هر کسی که فکر کنی کار کردم .  
بند کاشتم . اما بند مال خودم نبود وقتیم درو کردم حاصلش  
هم مال خودم نبود ، اما حالا می خوام این کارو بکنیم ، تو  
بیخودی اشتباه نکن . ژرژ پولو با خودش برده شهر . پول  
تو بانکه . منم و ژرژ و لنی . مایکی یه اطاق واسه خودمون  
داریم . می خوام سگ و خر گوش و جوجه بخریم . می خوام  
ذرت بکاریم ، گاس گاو و بزم داشته باشیم .  
« کرو کس پرسید ، « گفتی پول دارین ؟  
« آره که داریم . بیشترشو داریم . باس یه خورده دیگه  
گیر بیاریم همه شو تا یه ماه گیر میآریم . ژرژ معامله رو  
سرمی ده . »

کرو کس خم شد و پشت خود را دستمالی کرد . « من هیچکس رو ندیدم این کارو کرده باشه . خیلیارو دیدم که دلشون واسه یکه تیکه زمین لك زده بوداما هر دفعه یه جنده یا یه قمار هرچی داشتن ازشون گرفته . » اندکی تأمل کرد ... « اگه شماها ... یکی رو بخواین که مجانی واسه تون کار کنه ، همین بخور و نمیر شو بدین ، خب ، منم باهتون میآم . اونقد ها هم چلاق نیس سم که اگه بخوام نتونم مث یه ننه سگ دیگه کار کنم . »

« بچهها هیچکدومتون کورلی روندیدین ؟ »

همه سر به سوی در گردانند . زن کورلی به درون نگاه می کرد . چهره خود را آرایش بسیار کرده بود . لبان او کمی از هم باز بودند . به تندی نفس می زد انگار که دویده باشد .

کاندی به ترو شروئی گفت ، « کورلی اینجا نیومده . » کنار در گاه ایستاده بود و به ایشان لبخند می زد و ناخن یکه دستش را با شست و انگشت سیابه دست دیگر می مالید « همه عاجزها را جا گذاشتن . » و بعد اضافه کرد ، « خیال می کنین من نمی دونم همه شون کجا رفتن . حتی کورلی رو . »

همه شونو می دونم کجا رفتهن. »

لنی افسون شده ، متوجه او بود . اما کاندی و کرو کس با چهره های گرفته چشم از او می دزدیدند . کاندی گفت « پس اگه می دونین ، چرا از ما می پرسین کورلی کجا رفته ؟ »

از سز تفتن ایشان را می نگریست . « چه خوبه اگه یه مرد و گیر بیازم که تنها باشه ، بعاش خوش می گذروم اما همین که دو تا شدن دیگه حرف نمی زنن . کثافتشون بگیرن . » انگشت خود را رها کرد و دستهایش را بر کمپلش نهاد . « همه تون از همدیگه می ترسین ، علتش اینه که هر کدومتون می ترسین اونای دیگه براتون حرف دربیارن . » پس از اندک سکوتی ، کرو کس گفت ، « گاس بهتر باشه که شما دیگه برین خونه خودتون . ما درد سر نمی خوایم داشته باشیم . »

« خب ، منم درد سر براتون نمی سازم . خیالتون می رسه من هیچوخ دلم نمی خواد با کسی حرف بزنم ؟ به خیالتون من می خوام هممش تو اون خونه بمونم ؟ »

کاندی میج خود را برزانو نهاد و با دست دیگر به -

ملايمت آن را می‌ماليد . به وضعی توهين آميز گفتم :  
« شما يه شوهر دارين . ديگه حق ندارين اين و رواون ور  
ول بگردين واسه بچه‌ها گرفتاری درس کنين . »

چهره دخترک گشوده شد . « معلومه که يه شوهر دارم .  
همه تون دیدينش . خوشگله ، نيس ؟ اما همه وقتشو صرف  
اين می‌کنه که بگه اونائی را که ازشون بدش می‌آد چی  
بروزشون می‌آره ، از همه بدش می‌آد . خيالتون می‌رسه  
من دلَم می‌خواد تواون خونه دو وجبی بيشينم گوش کنم که  
چه جورى کورلى ، با دس چپش اينجور مش زده ، با دس  
راسش اينجور کشيده زده ؟ هي می‌گه يك ، دو ، دو ضربه  
می‌زنم يارو ميافته . » اندکی سکوت کرد و چهره اش بی -  
اعتنائی خود را از دست داد ، و آثار علاقه در آن نمايان شد  
« بگين ببينم - دس کورلى چی شده ؟ »

سکوتی اضطراب آميز دست داد . کاندی نگاهى دزدیده  
به سوى لنى افکند . سپس سرفه کرد . « خب ديگه ...  
کورلى ... دسش تو ماشين گير کرده خانوم . »

يك لحظه ايشان را نگريست ، سپس خنديد . « ز کيسه !  
چه بامبولی می‌خواین به من بزنین ؟ کورلى خواس يه کاری

بکنه اما از پیشش نرفته . تو ماشین گیره کرده - ز کیسه!  
دیگه از وقتی دسش شیکسه نمی تونه ، يك ، دو ، شو به کسی  
بزنه . کی دسشوشیکس ؟ »

کاندی ، بی اعتنا ، تکرار کرد ، « دسش تو ماشین گیر  
کرده . »

بالحنی تحقیر آمیز گفت ، « خيله خب ، خيله خب ، اگر  
دلتون می خواد طرف اونو بگیرین ، بگیرین . بهمن چه؟ شما  
احمقها به خیالتون کار خوبی می کنین . منو چی گرفتین ،  
بچه ؟ بهتون بگم من می تونسم آرتیس سینما بشم . اونم  
نه برای یه دفعه . یه آقائی بهمن گفت می تونه فیلم منو  
ورداره ... » از غضب نفس می زد . « - یه شبه شب . همه  
رفتن یه کاری بکنن . همه ! اونوخ من چیکار می کنم ؟  
اینجا و ایسادم با یه مشتی چوب حرف می زنم . یه کاکاسیا ،  
یه پخمه ، یه به بهئی - تازه از ینم خوشم میاد ، واسه اینکه  
هیچکسی دیگه نیس . »

لنی با دهان نیمه باز ، متوجه او بود . کرو کس قیافه  
محافظه کارانه و سخت مخصوص سیاهان را گرفته بود . اما  
به کاندی تغییری دست داد . ناگهان برخاست و بشکه میخ

را با پا به عقب راند . به خشونت گفت ، « بسه دیگه ، ما نمی‌خوایم تو اینجا بیای . بهت گفتیم که نمی‌خوایم . و بهتم بگم ، تو از ما خیلی فکرای کج و کوله پیش خودت کردی . تو ، با اون کله گنجیشکیت انقدر شعور نداری که بفهمی ماما چوب نیس سیم . خیالت می‌رسه می‌تونی دخل مارو بیاری . به خیالت می‌تونوی . به خیالت ما باز جده رو می‌گیریم می‌ریم دنبال یه هم‌چی کارگندی ؟ مادیکه خونه داریم ، مرغ داریم ، درخت داریم ، یه جائی داریم که صد دفعه از اینجا بهتره . با هم رفیقیم ، بله با هم رفیق شدیم . گاس یه وقت بود که ما می‌ترسیدیم دخله مون رو بیارن ، اما حالا دیگه نمی‌ترسیم . ما زمین خودمونو داریم ، اونجا مال خودمونو ، می‌تونیم بریم اونجا . »

زن کورلی به او خندید . گفت ، « زکیسه . من مثل شما ها خلیارو دیده‌م . اگه شماها یه وجب جا داشتن ، می‌رفتین نون و پنیر تونو می‌خوردین انگشتاتونم می‌ایسیدین . من شماها را خوب می‌شناسم . »

چهره کاندی سرخ و سرختر شد ، اما پیش از آنکه صحبت زن کورلی به پایان رسد . او بر خویشتن مسلط

گردیده بود . سر رشته به دست او بود . به ملایمت گفت ،  
« من خودم می‌دونسم . گاس بهتر باشه شما قربدین برین .  
ما هیچی نداریم به شما بگیم . ما خودمون می‌دونیم چی داریم  
و چی نداریم . می‌خواد شما بدونین می‌خواد ندونین . اینه که  
بهتره شما بساطتونو جم کنین برین ، چونکه گاس کورلی  
خوشش نیاد زنش با یه مش چوب ، مٹ ما باشه . »

از چهره‌ای به چهره دیگر نگریست ، اما در هیچیک  
امیدی نیافت . و بیشتر به لنی نگاه کرد . تا عاقبت لنی  
با اضطراب سر به زیر افکند . ناگهان از او پرسید ، « این  
لکها از کجا به صورتت اومده ؟ »

لنی همچون مجرمین سر بلند کرد . « کی - من ؟ »  
« آره . تو . »

لنی به دنبال کمک به کاندی نگریست . و سپس از نو  
متوجه دامان خود شد . گفت ، « اون دستش تو ماشین گیر  
کرده . »

زن کورلی خندید . « خيله خب ، ماشین . بعد با تو  
حرف می‌زنم . من از ماشینا خوشم می‌آد . »  
کاندی به میان صحبت او دوید ، « این آدمو ولش کن .

بیخودی با اون این در و اون در نزن . من به زرت می گم  
تو چی گفتی . زرت نمیداره تو سر به سر لنی بذاری . «  
پرسید ، « زرت کیه ؟ اون کوچولو که تو با هش  
اومدی ؟ »

لنی به شادی لیخند زد ، « خودشه . همونه ، و اون  
می خواد اجازه بده من خر گوش داشته باشم . «  
« خب ، اگه هممش همینو می خوای ، گاس من خودم  
دو تا خر گوش بهت بدم . »

کرو کس از بستر خود برخاست و بازن کورلی  
مواجه شد . به سردی گفت « بسه دیگه . تو هیچ حق  
نداری این دور ورا بیای . حالا دیگه برو بیرون ، زودم  
برو . اگه نری ، من از ارباب خواهش می کنم دیگه نذاره  
بیای تو انباری . »

با قیافه ای ملامت انگیز ، رو به کرو کس کرد .  
« کاکاسیا ، گوش کن اگه درتو نداری می دونی که من چه  
به روزت می توئم بیارم ؟ »

کرو کس عاجزانه به وی نگرست ، و سپس بر بستر  
خود نشست و خود را جمع کرد .

او به وی نزدیک شد . « می دونی چیکار می تونم  
بکنم ؟ »

مثل این بود که کرو کس کوچکتر می شود ، و خود  
را به دیوار می فشرد . « بله ، خانوم . »

« خب ، کاکاسیا حالا دیگه جای خودت بشین . می تونم  
بدم ترو همچی آسون از درخت آویزونت کنن ، که جای  
خنده هم نداشته باشه . »

کرو کس خود را بهیچ تقلیل داده بود . دیگر دراو نه  
شخصیت بود و نه نفس - نه هیچ چیز دیگر تا نفرت یا  
علاقه او را بر انگیزد . گفت . « بله ، خانوم . » و صدای  
اوعاری از آهنگ بود .

يك لحظه دیگر هم بر سر او ایستاده بود ، گوئی منتظر  
بود جنبش دیگری از وی سر زند ، تا یا تازیانه بروی  
هجوم آرد ، اما کرو کس آرام نشسته بود و چشمهایش را  
بدور دوخته بود و هر چیز را که ممکن بود صدمه ببند ،  
بدرون کشیده بود . بالاخره زن کورلی رو به دو تن دیگر  
کرد .

کاندی پیر ، افسون شده . وی را می نگرست . به

آرامی گفت، «اگہ این کارو بکنی، مامی گیم. می گیم کہ تو  
واسہ کرو کس مایہ گرفتی.»

زن کورلی فریاد زد. « بگو تا پدرت درآد. ہیچ کی  
بہت گوش نمی کنہ خودتم می دونی. ہیچ کی حرفتو  
باور نمی کنہ.»

کاندی عقب نشست. « نہ ... ہیچ کی حرف مارو باور  
نمی کنہ.»

لنی نالہ کنان گفت: « کاش ژرژ اینجا بود. کاش ژرژ  
اینجا بود.»

کاندی بہ کنار او رفت و گفت، « تو غصہ نخور. الانہ  
صدای بچہها رو شنیدم کہ او مدن. یقین دارم کہ ژرژ الان  
تو خوابگاس.» رو بہ زن کورلی کرد. آرام گفت: « شما  
بہترہ برین خونہ. اگہ ہمین حالا برین بہ کورلی نمی گم  
اینجا بودین.»

زن کورلی نگاہی بہ سردی بہ وی افکند. « من باورم  
نمی شہ کہ تو راس می گی.»

« بہترہ فرصتو از دست ندی. اگہ خاطر جم نیسی  
بہترہ راہ صافو پیگیری.»

رو به لنی کرد . « خوشم اومد که یه خورده کورلی رومالوندی . باس این بلا سرش میومد . دلم می خواس خودم می مالوندمش . » از اطاق به بیرون خزید و درظلمت انبار ناپدید شد . و هنگامی که از میان انبار می گذشت ، بعضی اسبها شیهه کشیدند ، و برخی زنجیرهای خود را تکان دادند و عده ای پاها را به زمین کوفتند .

کرو کس انگار آهسته آهسته از غلاف دفاعی که بر خود گرفته بود بیرون می آمد . پرسید ، « راس گفتی که بچه ها اومدن ؟ »

« آره ، خودم صدا شونوشیدم . »

« منکه چیزی نشنیدم . »

کاندی گفت « در به هم خورد . » و سپس گفت ، « امو زن کورلی هم یواش راه میره ، ها ! انگار خیلی مشق اینجور کارها رو کرده . »

اکنون کرو کس از شرکت جستن در گفتگو پرهیز می کرد . گفت ، « انگار بهتره شماها برین . دیگه گمون نمی کنم موندن شما خوبی داشته باشه . آخه کاکاسیها باید زندگی خودشونو داشته باشن اگر هم ازش خوششون

نیاد .

کاندی گفت، « این ماده سگ حشش نبود اون حرفها  
را به تو بزنه . »

کرو کس اندوهگین گفت ، « نه ، چیزی نبود . شماها  
اومدین اینجا نشسین حرف زدین ، من یادم رفت . هرچی  
می گفت راس می گفت . »

اسبها شیهه کشیدند و زنجیرهایشان بصدا درآمد ،  
و صدائی فریاد زد ، « لنی ، اوهوی لنی . تو انباری ؟ »  
لنی فریاد زد ، « این ژرژه . » و جواب داد ، « اینجام ،  
ژرژ . من اینجام . »

يك ثانیه بعد ، ژرژ در آستانه در ایستاده بود و با نظری  
ناموافق باطراف اطاق می نگریست .

« تو اطاق کرو کس چیکار می کنی ؟ تو نباس اینجا  
باشی . »

کرو کس سری به تأیید فرود آورد ، « منم بهشون  
گفتم ، اما اومدن تو . »

« خب ، چرا با اردنگ بیرونشون نکردی ؟ »  
کرو کس گفت . « من خیلی اهمیت ندادم . لنی آدم

خوبیه . »

در این هنگام کاندی بر پا خاست . « اوه ، ژرژ ، من  
هی حساب کردم ، هی حساب کردم . حتی اینو فهمیدم  
که ما چه جووری می تونیم از خر گوشا پول گیر بیاریم . »  
ژرژ اخم کرد . « خیال می کنم بهتون گفتم که اینو به  
کسی نگیان . »

کاندی به جا خشک شد . « غیر کرو و کس به هیچ کی  
نگفتیم . »

ژرژ گفت ، « خب ، بچه ها از اینجا برین بیرون . هت  
این که من باس یه دقیقه اینجا بمونم . »

کاندی و لنی ازجا برخاستند و رو به در رفتند . کرو کس  
ندا داد : « کاندی ! »

« ها ! »

« یادته من گفتم حاضرم هر کاری بکنم ؟ »

« آره ، یادمه . »

کرو کس گفت ، « خوب ، یادت بره . همچی خیالی  
نداشتم . شوخی می کردم . هیچ نمی خوام همچی جائی

برم . »

« خب ، حالا که همچی می گی ، خیله خب ، شب

بخیر . »

هر سه از در بیرون رفتند. همچنان که از انبار می گذشتند، صدای زنجیرها برخاست و اسبها شیهه کشیدند .  
کرو کس بر بستر خود نشسته بود و يك لحظه به درنگریست ، آنگاه شیشه دارو را برداشت پیراهن خود را از عقب کشید و اندکی دارو به کف دست خود ریخت ، و دست دراز کرد و به مالش پشت خود پرداخت .

يك انتهای انبار از گاه تازه رسیده انباشته شده بود و بر فراز توده گاه ، يك شانه مخصوص باد دادن نهاده بودند. توده گاه همچون کوه روبه آن سوی انبار سرازیر بود ، و آن طرف برای محصول های خالی بود . در کناره های دیوار ، آخورها مشهود بود و سر اسبها هم دیده می شد .

بعد از ظهر یکشنبه بود . اسبهایی که برای استراحت مانده بودند ، باقیمانده گاه را می جویدند و چوب آخور را دندان می زدند و زنجیرها را به صدا درمی آوردند . آفتاب بعد از ظهر از شکافهای دیوار انبار به درون راه یافته بود و خطهای روشنی به روی توده گاه کشیده بود . صدای خسته و کسالت آور مگسها در هوا شنیده می شد .

از بیرون صدای تیل به تیل و فریاد و غوغای اشخاصی که بازی می کردند از تشویق و از شوخی به گوش می رسید . اما انبار آرام و گرم و کسالت آور بود .

تنها لنی در انبار بود ، و از میان گاهها ، زیر يك آخور که از گاه انباشته نشده بود ، نشسته بود . لنی میان گاهها نشسته

بود و به توله سگ مرده‌ای که پیش پای او افتاده بود ،  
می‌نگریست . لنی مدتی به توله سگ نگاه کرد ، و سپس  
دست بزرگ خود را دراز کرد و بنوازش او پرداخت . از  
سر تا دم او را متوالیاً نوازش می‌کرد .

و لنی آرام به توله می‌گفت « چرا باس تو کشته بشی؟  
تو که مثل موش کوچیک نیسی . من که تر و قایم تکون  
ندادم . » سر توله را بلند کرد و به چهره او نگریست و  
به او گفت ، « حالا اگه ژرژ ببینه که تو کشته شدی ، گاس  
دیگه نذاره من خر گوش داشته باشم . »

توله سگ را از میان کاهها درآورد و آن را تماشا کرد  
و از سر تا دم او را نوازش کرد . با لحنی سوگوار ادامه داد ،  
« اما می‌فهمه . ژرژ همیشه می‌دونه . بهم می‌گه ، تو این  
کارو کردی . بیخودی زحمت نکش از من قایم کنی . » و  
بازم می‌گه ، « واسه همین دیگه نمی‌ذارم خر گوش داشته  
باشی . »

ناگهان خشمناک شد فریاد زد « مرده شورت بیره . چرا  
باس کشته بشی؟ تو که موش کوچیک نیسی . » توله  
سگ را برداشت و به دور افکند . پشت خود را به او کرد

سر به زانو فرو برد و به نجوی گفت، « حالادیکه نمی‌تونم  
خرگوش داشته باشم . » درانده خود، خویشان را به این-  
سو و آن سو تاب می‌داد .

از بیرون صدای تیله‌هایی که بهم می‌خورد و سپس غوغای  
دسته جمعی بازیکنان شنیده شد . لنی برخاست و توله را  
باز آورد و آن را به روی گاهها نهاد و خود نشست . بازهم  
به نوازش توله مشغول شد . « خیلی گنده نشده بودی . هی  
بهم گفتن که تو گنده نشدی . من نمی‌دونسم که تو به این  
آسونی کشته می‌شی . » با گوش نرم توله بازی می‌کرد .  
« گاس ژرژ اوقاتش تلخ نشه . این توله سگ پدزسگ واسه  
ژرژ مگه چه چیزیه . »

زن کورلی از آنسوی استبل پدیدار شد . چنان بیصدا  
پیش می‌آمد که لنی متوجه او نشد . لباس روشن پنبه‌ای  
به تن داشت و کفشهای سرپایی سرخ‌رنگ که پره‌های شتر-  
مرغ داشت، به پا کرده بود . چهره‌اش را آرایش کرده بود  
و زلف مجعد او مرتب شده بود . پیش از آنکه لنی سر  
بردارد و او را ببیند، کاملاً به لنی نزدیک شده بود .

با حرکتی عصبی ، لنی ، گاه به روی توله پاشید . با

قیافه‌ای اندوهگین سر بلند کرد به زن کورلی نگریست .  
 زن کورلی گفت ، « پسر خوب اونجا چی قایم کردی ؟ »  
 لنی خیره به او می‌نگریست . « ژرژ می‌گه من کاری با  
 تو ندارم - نه حرف نه هیچ چی . »

زن کورلی خندید ، « ژرژ هر چه بخواد فرمون میده ؟ »  
 لنی پائین ، به کاهها نگاه می‌کرد . « بهم گفته اگه با تو  
 حرف بزنی دیگه بهم خر گوش نمی‌ده . »

زن کورلی آرام گفت ، « اون می‌ترسه کورلی اوقاتش  
 تلخ بشه . اما خوب دس کورلی تو منگنه شیکسه بود ، ها  
 - اگر کورلی بخواد سر و صدا کنه ، تو می‌تونی اون دسشم  
 روبشکنی شماها تونسین منو گول بزنین که دستش توهاشین  
 گیر کرده . »

اما لنی به دام نمی‌افتاد . « نخیر آقا من با تو حرف  
 نمی‌زنم . »

کنار لنی ، میان کاهها به زانو در آمد . « گوش کن ، همه  
 بچه‌ها دارن تیل به تیل بازی می‌کنن . تازه ساعت چاره .  
 هیچکدومشون دس از بازی نمی‌کشن . چرا من نتونم با  
 تو حرف بزنی ؟ من هیچکده رو گیر نمی‌آرم که باعش حرف

بز نم . من خیلی تنها و بیچاره ام . »

لنی گفت ، « خوب ، من نباس با تو حرف بز نم . »

زن کورلی گفت ، « من بیچاره می شم . شماها با همه مردم حرف می زنن ، اما من غیر کورلی باهیچ کی نمی تونم حرف بز نم . اگه جوردیگه باشه . اون اوقاتش تلخ می شه . تو چطور نمی خوای با کسی حرف بزنی ؟ »

لنی گفت ، « خب ، من نباس حرف بز نم . ژرژ می ترسه من بز حمت بیفتم . »

زن کورلی موضوع صحبت را تغییر داد . « چی اونجا قایم کردی ؟ »

آنگاه همه غم و اندوه لنی باز گشت . محزون گفت « توله مه . توله کوچولو مه . » و گاه را از سر او به کنار زد .

زن کورلی فریاد زد ، « وای ، این که مرده . »

لنی گفت ، « انقده کوچولو بود . من داشتم با هوش بازی می کردم ... اونوقت مٹ این بود که می خواست منو گاز بگیره ... اونوخ منم ادا در آوردم که انگار که می زنمش . اونوخ ، اونوخ زدمش . اونوخ اون مرد . »

زن کورلی به او تسلیم داد، « غصه نخور . یه توله سگ  
که بیشتر نبود . می تونی خیلی آسون یکی دیگه گیر بیاری  
تو آبادی پر توله سگه . »

لنی به بینوائی توضیح داد . « واسهٔ اینش نیس . حالا  
دیگه ژرژ نمی ذاره من خر گوش داشته باشم . »  
« چرا نمی ذاره ؟ »

« خب، گفتش که اگه من باز می یه کار بد بکنم اون دیگه  
نمی ذاره من خر گوش داشته باشم . »

زن کورلی خود را به او نزدیکتر کرد با لحنی غمخوارانه  
گفت « از حرف زدن با من نترس . می بینی بچه ها اونجا  
دارن عربده می کشن سر چار دلار شرط بسن . هیچکدومشون  
از بازی دل نمی کنن . »

لنی با احتیاط گفت، « اگه ژرژ ببینه که من با تو حرف  
می زنم ، پدرمو در می آره . خودش گفته . »

چهرهٔ زن کورلی خشمناک می نمود . فریاد زد، « مگه  
من چه مه ؟ مگه من حق ندارم با کسی حرف بزوم ؟ مگه  
منو به چی گرفتن ؟ تو بچه خوبی هس سی . من نمی دونم  
چرا نتونم با تو حرف بزوم . من که به تو آزار نمی رسونم . »

« خب ژرژمی که تو مارو به زحمت میندازی . »

زن کورلی گفت ، « آخ ، دیوونه‌ها ! من چه آزاری می‌تونم به تو برسونم ؟ مث اینه که هیچکدومشون اهمیت نمی‌دن منم باس زنده باشم من بهت بگم ، من اینجوری زندگی نکرده‌م . من می‌تونسم خودمو یه کاره‌ای بکنم . »  
با وضعی خیره گفت ، « گاس حالا بتونم . » و سپس کلمات به وضعی پر حرارت و تند از دهان او بیرون ریخت . گوئی می‌ترسید از آن پیش که صحبتش تمام شود ، شنونده او را ببرند :

« من تو سالی‌ناس زندگی می‌کردم ، وقتی بچه بودم اونجا رفتم . خب اونوقت به‌تیا تر دادن ، من با یکی از بازیکناش آشنا شدم . اون بهم گف که منم می‌تونم با اونا برم . اما مادرم نداشت برم می‌گفت تو همیشه پونزه سالته اما مرتیکه می‌گفت می‌تونم . اونوقت که دیگه مث حالام نبودم . »

لنی توله سگ را نرازش می‌کرد . گفت . « مام قراره یه جای کوچیک داشته باشیم . باخر گوش . »  
زن کورلی پیش از آنکه دیگربار سخنش قطع شود ،

داستان خود را ادامه داد . « یه دفعه دیگه بایه یاروئی که تو  
سینما بود آشنا شدم باهش رفتم تو از این کشتیهائی که رو  
رودخونه لنگر می ندازن و توش می رقصن بهم گفت که می خواد  
بیره از من فیلم ورداره . می گفت من خیلی استعداد دارم .

می خواس همین که برسه هولیود و اسم کاغذ بنویسه . «  
نگاهی خریدارانه بهلنی کرد تا ببیند سخنش در وی  
تأثیر کرده است . « اون کاغذ هیچوخ بهمن نرسید . همیشه  
خیال می کنم مادرم اونو دزدیده . خب منم آدمی نبودم که  
جائی بمونم که هر جا بخوام برم نذارن و کاغذمو بدزن .  
ازشم پرسیدم کاغذمو دزدیده یانه ، گفتش نه . این شد که  
زن کورلی شدم . اونم همون شب تو کافه کنار رودخونه  
دیدم . « بعد پرسید ، « گوش می کردی ؟ »

« من ؟ معلومه . »

« خب ، من اینو به هیچ کس نگفته بودم . گاس نباس  
به توهم می گفتم . من کورلی را دوس ندارم . آدم خوبی  
نیس . »

و از آنجا که بهلنی اعتماد کرده بود ، بازهم بهوی  
نزدیکتر شد و کنار او نشست . « می تونسم برم تو سینما و

لباسهای خوب بپوشم - از همون لباسهایی که اونا می پوشن.  
می تونسم برم تو مهمونخونه های بزرگ بیشینم وادارم ازم  
عکس وردارن . اونوقت ، وقتی که عکسمو چاپ می زدن ،  
می رفتم پیششون ، می رفتم تورادیو حرف می زدم هیچ چیم  
واسم خرج نداشت ، واسه که دیگه آرتیس بودم و از اون  
لباسای قشنگ که اونا می پوشن می پوشیدم . واسه که یارو  
می گفت من استعداد دارم . « نگاهی به لنی کرد و بادست  
و بازوی خود شبیهی در آورد تا لنی متوجه شود که او می-  
تواند بازی کند . انگشتانش به دنبال ساعد کشیده شدند و  
انگشت کوچکش ، از سایر انگشتها به دور مانده بود .

لنی آهی طویل کشید . از بیرون صدای تیله ای که به هدف  
خورد و سپس غوغای شادی شنیده شد .

زن کورلی گفت « یکی نشونه روزد . »

در این هنگام همچنان که خورشید رو به غروب می رفت ،  
خطوط نوری که در انبار بود . بالا می رفت و اینک به محاذات  
آخور و سراسبان رسیده بود .

لنی گفت ، « گاس اگه من این توله رو دور بندازم ،  
ژرژ نفهمه . و اونوخ من بیدرد سر بتونم خر گوشاروداشته

باشم . »

زن کورلی با خشونت گفت ، « غیر خر گوشا حواست  
هیچ جا نیس ؟ »

لنی صبورانه توضیح داد ، « ماقراره یه جای کوچیک  
داشته باشیم . قراره یه خونه یه باغچه داشته باشیم و تو یه  
تیکه زمین ینجه بکاریم ، ینجه هامال خر گوشا ، من یه کیسه  
ور می دارم و پرینجه می کنم و می دارمش جلو خر گوشا .  
زن کورلی پرسید ، « چطور شد همچی دیوونه خر گوش  
شدی ؟ »

لنی برای آنکه به نتیجه ای برسد ، بدقت فکر می کرد .  
با احتیاط به سوی زن کورلی جنبید تا به او چسبید .  
« من خوشم میاد چیزهای قشنگو ناز کنم . یه دفه تو  
بازار خر گوشای براق دیدم . اونا خیلی قشنگ بودن .  
من بعضی وقتا موشم ناز می کنم ، اما اگه یه چیز بهتری  
نباشه . »

زن کورلی اندکی خود را از او عقب کشید . « انگار  
دیوونه ای . »

لنی مشتاقانه توضیح داد ، « نه ، دیوونه نیسم . ژرژ

می‌گه نیسم . خوشم میاد چیزهای قشنگو با انگشتم ناز  
کنم . چیزهای نرمو .

زن کورلی اندکی اطمینان یافته بود . گفت « خب ،  
کی خوشش نمی‌آد ؟ همه خوششون میاد . من خوشم میاد  
ابریشمو بتم بکشم . تو از مخمل خوشت نمی‌آد ؟ »

لنی از خوشی خندید ، باخوشی فریاد زد . « آره که  
خوشم می‌آد . یه خورده‌شم داشتم . یه خانومی بهم داد . اون  
خانومه خاله کلارام بسود . اون بهم مخمل داد ، یه همچی  
گنده بود . دلم می‌خواس اون مخمله اینجا بود . » گری  
برابروان او نشست . « گمش کردم خیلی وقته ندیدمش .  
زن کورلی به او خندید : « تو دیوونه‌ای . اما آدم خوبی  
هستی . مث یه بچه گنده‌ای . اما آدم نمی‌فهمه تو چی  
می‌خوای بگی . من وقتی زلفامو شونه می‌کنم . گاهی  
می‌شینم اونارو ناز می‌کنم ، واسه که نرمه خوشم میاد . »  
برای نشان دادن طرز عمل خود ، انگشتمش را به سر کشید .  
« بعضیاموهاشون زبره . مثلاً کورلی موش مثل سیم می‌مونه .  
امامال من نرم و قشنگه . بین . معلومه که من خیلی شونه  
بهم می‌کشم . همون قشنگش می‌کنه . اینجارو اینجارو -

دس بزن. « دست لنی را گرفت و به سر خود نهاد. » اینجارو  
دس بکش بین چقدر نرمه . «

انگشتان درشت لنی به نوازش موی او پرداخت .

زن کورلی گفت « بهمش نزن . »

لنی گفت : « اوف ! چه قشنگه . » و شدیدتر به نوازش

پرداخت . « اوف ، چه قشنگه ! »

« حالا نیگا کن ، داری مواموشلوغ می کنی . » و سپس

با غضبت فریاد زد ، « بس کن دیگه . موامو بهم می زنی . »

سرش را به کنار کشید ، وانگشتهای لنی به سراورسید

و موی او را گرفت . زن کورلی فریاد زد . « ول کن .

می گم ول کن ! »

لنی سراسیمه بود . چهره اش درهم شده بود . آنگاه زن

کورلی جیغ کشید ، و دست دیگر لنی بردهان و بینی او

فرود آمد . لنی التماس می کرد ، « تروخدا داد نزن . ترو

خدا داد نزن . ژرژ اوقاتش تلخ می شه . » زن کورلی زیر

دست او شدیداً تملا می کرد . پاهایش کاغها را می پاشید و

خود می کوشید تارهاشود . و از زیر دست لنی ، فریادی خفه

بیرون می آمد . لنی از وحشت شروع به فریاد زدن کرد

« اوخ تر و خدا اینجور نکن . او نوخ ژرژ می گه من کاربدی کردم . دیگه نمی ذاره خر گوش داشته باشم . » دست خود را اندکی از کنار دهان او دور کرد . و صدای وحشت زده ای بیرون آمد . آنگاه لنی خشمناک شد . گفت ، « دیگه داد نزن . نمی خوام داد بزنی . همونجور که ژرژ می گه تو داری منو به زحمت میندازی . دیگه داد نزن . » وزن کورلی همچنان تقلا می کرد و چشمانش از وحشت دریده بود . لنی او را به شدت تکان می داد و نسبت به او غضبناک شده بود . « دیگه داد نزن . » او را تکانداد ؛ و بدن زن کورلی همچون ماهی می جنبید . و سپس بی حرکت ماند ، زیرا که لنی گردن او را شکسته بود .

لنی به وی نگریست ، و با احتیاط دست خود را از دهان او کنار برد ، و او همچنان بی حرکت بود . « من نمی خوام ترا اذیت کنم . اما ژرژ اوقاتش تلخ می شه . » هنگامی که زن کورلی نه جوابی گفت و نه حرکتی کرد ، او به روی وی خم شد . دست او را بلند کرد و رها ساخت که افتاد . يك لحظه مبهوت ماند . و سپس وحشت زده با خود گفت . « من یه کاربرد کردم . یه کاربرد دیگه کردم . »

با دست گاه به روی او ریخت ، تا تقریباً به زیر گاه  
نهان شد .

از بیرون صدای مردها و تیلها که بهم می خورد شنیده  
می شد . نخستین بار بود که لنی متوجه بیرون شد . میان  
گاهها خم شد و کوش داد . گفت «راسی راسی کاربندی کردم .  
نباس این کارو می کردم . ژرژ اوقاتش تلخ می شه . و . . . .  
گفتش که . . . و . . . من برم تو بته های جارو قایم بشم تا  
اون بیاد . اوقاتش تلخ می شه . تو بته های جارو ، تا اون بیاد .  
اینجور گفت . « لنی باز گشت و دختر مرده را نگریست .  
توله سگ کنار او افتاده بود . لنی آن را برداشت . گفت ،  
« اینو میندازم دور . همینجوری که هس خیلی بده . »  
توله سگ را زیر نیم تنه خود گرفت و از انبار بیرون خزید  
و از لای شکافی دزدانه به بیرون به محل بازی نگاه کرد .  
و سپس به طرفی که آخرین آخور قرار داشت خزید و ناپدید  
گردید .

خطهای نورخورشید ، اینک بالای دیوار بود ، و هوای  
انبار رو به تاریکی می رفت . زن کورلی به پشت افتاده بود و  
نیمی از بدن او زیر گاه نهان بود .

انبار خیلی آرام بود، و بر آبادی آرامش بعد از ظهر حکمفرما بود. حتی صدای تیلها و صدای خنده و فریاد مردها هم روبه آرامی می رفت. داخل انبار را بیش از بیرون ظلمت گرفته بود کبوتری از در باز به درون پدید و دوری زد و دو باره بیرون رفت. از کنار آخرین آخور، سنگ گله ماده بلند و لاغر و پشمی به درون آمد. پیش از آنکه به جعبه‌ای که توله‌هایش در آن بودند برسد بوی مرده زن کورلی به مشامش رسید، موهای پشتش راست ایستاد. با جست و خیز خود را به جعبه رساند و میان توله‌ها جست.

زن کورلی با نیمه پوششی از گاه زرد، خفته بود. ورننگ بد جنسی و نیرنگ بازی و ناخشنودی از زندگی، و درد جلب توجه، همه از چهره او رخت بر بسته بود. بسیار ساده و زیبا بود، و چهره‌اش جوان و دلکش می نمود. اینک گونه‌های غازه مالیده و لبهای سرخ شده او، او را زنده او در خوب نشان می داد. گیسوی مجعد و زلف تابدارش از پشت سرش به روی گاه گسترده بود؛ و لبهایش از هم باز مانده بود.

همچنان که گاه اتفاق میفتد ، يك دقیقه ، ظاهر آ پیش  
از مدت يك دقیقه به طول انجامید که صداها و حرکات  
متوقف ماند . بیش از يك دقیقه متوقف ماند .

سپس اندك اندك زمان به حرکت آمد و به سیر آهسته  
خود ادامه داد . اسبها در کنار آخورها سم خود را بر زمین  
زدند و زنجیرها یشان به صدا درآمد . بیرون صدای مردها  
واضحتر و بلند تر شد .

از نزدیک آخوین آخور صدای کاندی پیر برخواست .  
صدا می کرد ، « لنی . او هوی لنی ! اینجا می ؟ من باز  
حساب می کردم . لنی ، بذابتهت بگم چیکار می تو نیم بکنیم . »  
کاندی پیر از جائی که آخوین واقع بود ، ظاهر شد .  
باز صدا کرد ، « او هوی ، لنی ! » و سپس همچون چوب  
به جاشک شد پشت دستش را به سبیل سفیدش کشید .  
به زن کورلی گفت ، « من نمی دونسم شما اینجا می . »

چون زن کورلی جواب نداد ، او نزدیکتر آمد . بالحن  
نامواقتی گفت « شما نباس اینجا بخوابین . » و سپس به کنار  
او رسید و - « وای خدایا ! » و عاجزانه به اطراف نگاه کرد  
و ریش خود را مالید . و سپس از جاجست و از انبار بیرون

اما انبار زندگی را ارسر گرفته بود . اسبها پا به زمین می کوفتند و شیهه می کشیدند و گاه خود را می جوییدند و زنجیرها را می کشیدند . يك لحظه بعد کاندی باز گشت و ژرژ هم با او بود .

ژرژ گفت ، « منو واسه چی می خواسی ببینی ؟ »

کاندی زن کورلی را نشان داد . ژرژ پرسید ، « چه شه ؟ » نزدیکتر رفت و او هم الفاظ کاندی پیر را تکرار کرد ، « وای خدایا . » کنار زن کورلی به زانو آمده بود . دست خود را بر قلب او نهاد . و بالاخره ، آنگاه که آرام و خشک از جای برخاست ، چهره او همچون چوب سخت و فشرده بود و چشمانش تنگ شده بود .

کاندی گفت ، « از چی اینجور شده ؟ »

ژرژ با برودت به وی نگریست ، و به سردی پرسید . « تو عقلت نمی رسه ؟ من باس می دونسم . گاس اون ته ته های کلهام هم می دونسم . »

کاندی پرسید « ژرژ ، حالا چیکار باس بکنیم ؟ حالا

چیکار باس بکنیم ؟ »

مدتی به طول انجامید تا ژرژ در جواب گفت ، « انگار ... باس به ... بچه‌ها بگیریم . انگار باس او نو بگیریم تو اطاق حبس کنیم . نمی‌تونیم بذاریم درره ، خب ، ولدالزناى بدبخت آخرش که از گشنگی می‌میره . » و سعی کرد خود را اطمینان دهد . « گاس او نو حبسش کنن اما باهش مهربونی کنن . »

اما کاندی با هیجان گفت ، « باس بذاریم درره . تو اون کورلی رو نمی‌شناسی . کورلی حتماً می‌خواد اونو تیکه تیکه کنه ، کورلی اونو می‌کشه . »

ژرژ چشم به‌دهان کاندی دوخته بود . بالاخره گفت « آره راس می‌گی کورالی می‌کشش . بچه‌های دیگه‌م می‌کشش . » و دوباره به‌زن کورلی نگریست .

بالاخره کاندی وحشت عظیم خود را ظاهر کرد . « ژرژ ، من و تو می‌تونیم اون تیکه زمینو بخریم ، نه ؟ من و تو می‌تونیم بریم اونجا زندگی کنیم ، نمی‌تونیم ؟ ژرژ ، نمی‌تونیم ؟ »

پیش از آنکه ژرژ پاسخی بدهد ، کاندی سر به‌زیر افکند و چشم به‌گاهها دوخت . فهمیده بود .

ژرژ به ملایمت گفت، « - انگار من از اولش می دونس -  
سم . انگار به دلم برات شده بود که نمی تونیم اونجا رو  
بگیریم . اون انقدر دلش می خواس از اونجا بشنوه . من  
باورم شده بود که می تونیم . »

کاندی مایوسانه پرسید ، « پس - دیگه تموم شد ؟ »  
ژرژ به سؤال او جوابی نداد . ژرژ گفت ، « من این یه  
ماهو کارمی کنم پنججاه دلارمومی گیرم و اونوقت هرشب می رم  
جنده خونه . یا می رم تویه مهمون خونه انقدر می شینم تا همه  
برن خونهها شون . اونوخ باز میام یه ماه کار می کنم و باز  
پنججاه دلار مومی گیرم . »

کاندی گفت ، « اون چه آدم خوبییه . من خیال نمی کردم  
اون همچی کاری بکنه . »

ژرژ هنوز به زن کورلی خیره نگاه می کرد . « لنی این  
کاروازد جنسی نکرده . لنی همیشه کارای بد می کرد ، اما  
هیچکدومش از رو بدجنسی نبود . » قد راست کرد . و رو  
به طرف کاندی کرد . « حالا گوش کن باس به بچهها بگیرم .  
انگار ، باس بیان تو . راه دیگه نداره . گاس اذیتش نکنن . »  
به تندگی گفت ، « من نمی دارم اونو لنی رو اذیتش کنن . حالا

گوش کن. بچه‌ها گاس خیال کنن منم تو این کار دس داشتم. من می‌خوام حالا برم تو خوابگاه. اونوقت یه رقه دیگه تو بیا به بچه‌ها خبر بده، اونوقت منم همچی نشون می‌دم که خبر ندارم و بابچه‌ها می‌آم. این کارو می‌کنی تا دیگه بچه‌ها خیال نکنن من تو این کار دس داشتم؟»

کاندی گفت، «معلومه ژرژ، معلومه که می‌کنم.»  
«خیله خب پس دو دقیقه به من مهلت بده، اونوقت بدو تو خبرو بده، مث این که تازه او نو دیده باشی. من دیگه می‌رم.» ژرژ برگشت و با شتاب از انبار بیرون رفت.

کاندی پیر که به او که بیرون می‌رفت نگاه می‌کرد، اکنون عاجزانه به زن کورلی نگاه کرد، و تدریجاً غم و غضب او به صورت الفاظ بیرون آمد. «لگوری مرده شور برده. تو این کارو کردی. نکردی؟ خیال می‌کنم خوشحالم باشی. همه می‌دونسن که تو گرفتاری درس می‌کنی. توهیچ خوب نبود. حالاشم خوب نیسی، جنده گندیده.» آب از چشم و بینی او سرازیر بود و صدایش می‌لرزید، «من می‌تونسم باغچه‌ها را و یجین کنم و ظرفای اونارو بشورم.» درنگ کرد

و سپس به آهنگ نوحه خواند، و آن کلمات قدیم را تکرار کرد. «اگه یه سیرک باشد، یا بازی باشه... ما می رفتیم تماشا... همین می گفتیم دگورپدر کار، و می رفتیم. هیچ وقت از کسی اجازه نمی خواسیم. خوک و جوجه داشتیم. اونوقت تو زمستون، کنار اون بخاری گنده آهنی... وقتی بارون میومد. ما اونجامی نشسیم.» چشمانش از شدت اشک نمی دید. بر گشت و به زحمت از انبار بیرون رفت و با ساعد بی می مویش پشت سیلش را می خاراند.

بیرون، صدای بازی ناگهان قطع شد. صدای کسانی که از یکدیگر سؤال می کردند، بلند شد، دویدن آنان صدای طبل می کرد؛ و همه به انبار ریختند؛ اسلیم و کارلسون و هویت جوان و کورلی، و کرو کس که دنبال همه بود تا جلب نظر نکند. کاندی بعد از ایشان آمد و ژرژ بعد از او وارد شد. ژرژ نیم تنه آبی را پوشیده بود و کلاه سیاهش را تا به ابرو پائین کشیده بود. مردها از کنار آخرین آخور به پیش می دویدند، چشمانشان زن کورلی را در ظلمت دید. توقف کردند و راست ایستادند و به تماشا مشغول شدند.

سپس اسلیم به آرامی کنار او رفت و نبض او را گرفت.

يك انگشت بلند گونه زن کورلی را لمس کرد. آنگاه دست اسليم به زیر گردن او که اندکی پیچیده بود آنرا امتحان کرد. هنگامی که او برخاست دیگران به جلو دویدند، و جادوی سکوت شکست.

کورلی ناگهان زنده شد. فریاد زد، «من می‌دونم کی این کارو کرده اون ننه سگ گندهه کرده. من می‌دونم که اون کرده. بچه های دیگه داشتن اونجا تیل به تیل بازی می‌کردن.» خودرا غضبناک ساخت. «من می‌رم می‌گیرمش. می‌رم تفنگو و ردارم. خودم اون ننه سگ گنده رو می‌کشم. توشیکمش تیر می‌زنم. بچه‌ها بیاین.» با شدت از انبار بیرون دوید. کارلسون گفت، «هفت تیرمو ورمی دارم.» او نیز بیرون دوید.

اسليم آرام رو به ژرژ کرد. «من حدس می‌زنم که لنی این کارو کرده. گردنش شیکسه. این کاروانی می‌تونس بکنه.»

ژرژ جوابی نداد اما سر خود را آرام خم کرد. کلاه او تا به آن حد پائین بود، که پیشانی و چمشانش دیده نمی‌شد. اسليم ادامه داد «گاس مٹ همون روزتو «وید» که می‌گفتی

ژرژ از نو سر خود را خم کرد .

اسلیم آه کشید . «خب ، انگار باس بگیریمش . خیال می کنی کجا رفته باشه ؟»

مثل این بود که ژرژ به اشکال می توانست صحبت کند .

«اون - باس جنوب رفته باشه . ما از شمال می آیم . اینه

که اون باس طرف جنوب رفته باشه .»

اسلیم دوباره گفت ، «انگار باس بگیریمش .»

ژرژ به او نزدیک شد . «نمی شه بیاریش تو ، اونوقت

حبشش کنی؟ اون دیوونه س ، اسلیم ، این کارو از روبدجنسی

نکرده .»

اسلیم با سر تصدیق کرد . «می شه ، اگه بتونیم کورای

رانینگه داریم ، می شه اما کورلی می خواد اونوبکشه . کورلی

هنوز واسه دسش اوقاتش تلخه . تازه گیرم حبشش کنن و

وبندنش بذارنش تو علفدونی . ژرژ ، این که خوب نیس .»

ژرژ گفت ، «می دونم ، می دونم .»

کارلسون ، دوان به درون آمد . فریاد زد «ولدالز ناهفت

تیر منو دزدیده . تو کیسه نیس .»

کورلی از دنبال او داخل شد و تفنگی در دست سالم خود داشت. و کورلی اکنون خونسرد بود.

کورلی گفت، «خوب، بچه ها سیاهه یه تفنگ داره . کارلسون، تو اونو وردار. همچی که دیدیش فرصتش نده . به شیکمش بزن . اینجوری بیشتر جون می کنه .»  
هویت باهیجان گفت ، «من تفنگ ندارم.»

کورلی گفت، «تو برو به سوله داد جاندارم بیار. آل- ویلتس رویاراون نماینده کدخداس . حالا دیگه بریم .»  
نظری ظنین به ژرژ افکند . «توهم باما بیا، عمو .»  
ژرژ گفت ، «آره، منم میام . اما، کورلی گوش کن. این حرومزاده بدبخت دیوونهس . او نونکشین . اون نمی دونسه چکار می کنه .»

کورلی فریاد زد، «نکشیمش؟ اون هفت تیر کارلسون دسشه معلومه که می کشیمش .»

ژرژ ضعیفانه گفت، «گاس کارلسون هفت تیرشو گم کرده باشه .»

کارلسون گفت، «من هفت تیرمو امروز صب دیدم . نه اونو ور داشتن .» اسلیم ایستاده بود وزن کورلی را می -

نگریست . گفت «گاس بهتر باشه تو اینجا پیش زنت بمونی .  
چهره کورلی سرخ شد . «من می رم . من می خوام خودم  
شیکم اون حر و مزاده گنده رو با تیر بز نم ، با همین یه دس که  
دارم . من می رم بکشمش .»

اسلیم رو به کاندی کرد . «پس کاندی ، تو پیش اون بمون .  
باقیمون بهتره بریم .»

همه به راه افتادند . ژرژیک لحظه کنار کاندی ماند و هر دو  
چشم به زن مرده دوخته بودند ، تا آنکه کورلی فریاد زد ،  
«ژرژ ! توهم با ما بیا تا خیال نکنیم تو اینکار دس داشتی .»  
ژرژ به زحمت دنبال ایشان به راه افتاد . پایش به روی  
زمین می کشید .

هنگامی که همه رفتند ، کاندی چهار زانو روی گاهها نشست و  
به چهره زن کورلی خیره شد . به نرمی گفت «حر و مزاده  
بدبخت .»

صدای مردانی که دور می شدند ، ضعیفتر می شد . انبار  
به تدریج تاریک می شد و اسبها پا به زمین می کوفتند و زنجیرها  
را می کشیدند . کاندی پیر بر روی گاهها دراز کشید و چشم  
خود را با بازوی خویش پوشاند .

بر که سبز تیره رنگ رودخانه سالیناس ، در این دم غروب ، آرام بود . خورشید دره را تقریباً به درود گفته بود و از کوه گابیلان بالامی رفت . نوک تپه به رنگ سرخ درآمده بود اما کنار استخر ، زیر چنارهای درهم رفته سایه دلپسندی افتاده بود .

یک مار آبی ، به آرامی به سطح آب آمد ، و سر خود را که همچون دوربین زیر دریائی ها بیرون آورده بود به اطراف چرخاند ، و سپس طول استخر را شنا کرد و به پای ماهیخوار بیحرکتی که در جایی کم عمق ایستاده بود ، رسید . سری و نوکی بیصدا خم شد و گردن مار آبی را بگرفت و از آب بیرون آورد ، و سپس همچنان که دم مار در هوا می جنبید او را بلعید .

صدای باد شدیدی که از دور می وزید به گوش رسید و مقداری غبار همچون موج بر سر درختان نشست . بر گهای چنار ، طرف نقره قام خود را نمودند و بر گهای خشک و سوخته ای که روی زمین ریخته بودند ، چند قدم حرکت

کردند . حلقه حلقه امواج باد بر سطح سبز دریاچه لغزید . باد به همان سرعتی که آمده بود ، از میان رفت و هوا آرام شد . ماهیخوار همچنان بیحرکت و منتظر در پایاب ایستاده بود . مارآبی دیگری به روی استخر شنا کرد و سر دوربین مانند خود را به اطراف گرداند .

ناگهان لنی از میان بوته های جاروب آشکار شد . همچون خرس بیصدا می خزید . ماهیخوار هوا را به صدا درآورد و آب را از خود فرو ریخت و به سمت رودخانه پرواز کرد . مارآبی کوچک میان خزه های استخر نماند .

لنی ، آرام ، به کنار استخر آمد ، زانو زد و به آشامیدن پرداخت . تنها لب او با آب تماس داشت . هنگامی که پرنده ای بر فراز برگ های خشک آواز خواند ، او به تندی سر از روی آب بلند کرد و با گوش و چشم به جستجوی صدا برآمد تا پرنده را یافت ، سپس از نو سر را نزدیک آب برد و مشغول نوشیدن شد . چون از آب خوردن فارغ شد ، کنار استخر نشست . پشت به استخر و رو به مدخل درختها داشت ، تا اگر کسی بیاید ، او ببیند . زانوانش را در بغل گرفت و چانه اش را روی زانو نهاد . نور از دره بیرون

رفت ، و همچنان ناپدید شد ، و مثل این بود که قلل کوه  
از زیادی نور مشتعل شده است .

لنی به نرمی با خود می گفت ، « والاهه یادم نرفت ،  
تسوی بوتها قایم می شم تا ژرژ بیاد . » کلاهش را به روی  
چشم کشید ، « ژرژ پدرمو در میاره . ژرژ دیگه بازم می خواد  
تنها باشه و من باهش نباشم که اسباب زحمتش بشم . » روی  
خود را برگرداند و قلل روشن کوه را نگرست . « من  
می تونم یه راس برم اونجاها یه غار پیدا کنم . » و محزونانه  
ادامه داد ، « - و دیگه رب گوجه فرنگی نداشته باشم - اما  
عیبی نداره . اگر ژرژ منه نخواد ... من می دارم می رم .  
من می دارم می رم . »

و آنگاه از میان اندیشه لنی پیر زنی کوچک و فسربه  
بیرون آمد ، عینکی بزرگ به چشم داشت پیش بندی که  
دو جیب داشت ، بسته بود و زنی نظیف و پاکیزه بود .  
برابر لنی ایستاد و دستپایش را روی کپلش نهاد ، و با  
قیافه ای گرفته و ناموافق به لنی نگاه می کرد .

و هنگامی که به صحبت پرداخت ، با صدای لنی بود .  
«هی بهت گفتم ، هی بهت گفتم . بهت گفتم که حرف ژرژو

گوش کن، واسه این که اون آدم خوبیه و به تو مهر بونه.  
 اما تو هیچ اهمیتی ندادی. تو کارای بد می کنی. «  
 و لنی در پاسخ او گفت، «خاله کلارا، خانوم، من  
 خواسم. هی خواسم، هی خواسم. هی سعی کردم. اما نتونسم  
 نکنم.»

او با صدای لنی ادامه داد، «تو هیچ دل به ژرژ نمی دی.  
 اون همیشه کارای خوب واسه تو کرده. همچی که یه تیکه  
 خوراکی گیرش میومد نصفشو یا بیشتر شو می داد به تو.  
 و اگه رب گوجه فرنگی بود، که دیگه همه شو می داد  
 به تو.»

لنی بینواوار گفت، «می دونم، خاله کلارا من سعی  
 کردم. خیلی هم کردم.»

پیرزن صحبت او را قطع کرد. «همه این مدت، اگه  
 تو نبودی، اون می تونس راحت زندگی کنه. می تونس  
 مزدش رو بگیره بره یه جنده خونه هسر کاری می خواد،  
 بکنه. می تونس بره یه جا قمار کنه. اما همیشه مواظب  
 تو بود.»

لسی با تأسف به ناله درآمد. «می دونم خاله کلارا.

من راس می‌رم تو تپه‌های غار پیدا می‌کنم و همونجا زندگی می‌کنم تا دیگه اسباب زحمت ژرژ نشم . »

پیر زن به تندی گفت ، « تو همیشه همینو می‌گی . اما خود فنه سگتم می‌دونی که ، نمی‌تونی بکنی . تو همیشه دورو و ژرژ می‌گردی تا پدرش رو در آری . »

لنی گفت ، « من دیگه حالا می‌رم . ژرژ دیگه نمی‌ذاره من خر گوش داشته باشم . »

خاله کلارا ناپدید شده بود ، و از مخیله ژرژ خر گوش عظیم بیرون جست . خر گوش به روی لمبر خود ، رو بروی او نشست و گوشش را رو به او جنباند و بینیش را کج کرد با صدای لنی به شماتت گفت ، « خر گوش داشته باشی ؟ تو حرومزاده تنبل ؟ تو قابل این که پای یه خر گوش را هم بلیسی نیستی تو اونارو فراموش می‌کنی تا از گشنگی بمیرن . کار تو اینه . اونوقت ژرژ چی خیال می‌کنه ؟ »

لنی با صدای بلند گفت ، « من اونارو فراموش نمی‌کنم . »

خر گوش گفت ، « والاهه فراموش می‌کنی . تو به لعنت شیطون نمی‌ارزی . حیف طناب که ترو دارت بزنی . »

خدا می دونه که ژرژ هر کار بگی کرد که دس تورو بیگیره  
از تو لجن بکشدت بیرون . اما فایده نداشت . اگه باز  
خیال می کنی ژرژ می ذاره مواظب خر گوشا باشی ، از  
همیشه کله خرتری . دیگه نمی ذاره . دیگه اگه شده  
بره تو جهنم می خواد از شر تو خلاص بشه . آره . »

این بار لنی جنگجویانه فریاد زد ، « نه خیر ، همچی کاری  
نمی کنه . ژرژ همچی کاری نمی کنه . من ژرژ و می شناسم .  
من ژرژ و از وقتی که - یادم نیس کی - می شناسم ، اون هیچوقت  
دشمن رو به من بلند نکرده . اون با من خوبه . اون  
بدجنس نیس . »

خر گوش گفت ، « خب ، دیگه از دس تو ذله شده .  
دیگه می خواد هر جور شده خودشو از دس تو خلاص کنه  
بعدهش بره واسه خودش زندگی کنه . »

لنی دیوانه وار فریاد زد ، « نه ، نمی کنه . اون همچی  
کاری نمی کنه . من ژرژ و می شناسم . من و اون با هم سفر  
می کنیم . »

اما خر گوش به ملایمت تکرار می کرد ، « اون  
می خواد تو حروم زاده کله خرو ول کنه . می خواد ترو تک

و تنها بذاره. می خواد تو حرومزاده کله خرو ول کنه .  
لنی با دستپایش گوشپایش را گرفت . « نه خیر. می گم  
که همچی کاری نمی کنه . » و فریاد زد ، « آهای ژرژ -  
ژرژ - ژرژ ! »

ژرژ به آرامی از بوته‌های جاروب پدیدار گردید ، و  
خرگوش به مغز لنی بازگشت .  
ژرژ آرام گفت ، « واسه چی قیه می کشی ؟ »  
لنی به روی زانوان برخاست . « ژرژ ، تو نمی خوای  
منو ول کنی ، می خوای ؟ می دونم که نمی خوای . »  
ژرژ همچون چوب خشک نزدیک شد و کنار او نشست .  
« نه . »

لنی فریاد زد ، « من می دونسم . تو اینجوری نیسی . »  
ژرژ خاموش بود .  
لنی گفت ، « ژرژ . »  
« ها ؟ »

« من یه کار بد دیگه کردم . »  
ژرژ گفت ، « عیب نداره . » و از نو به سکوت فرو  
رفت .

اکنون تنها نوک کوه از نور آفتاب روشن بود . ظلمت دره ، ملایم و آبی رنگ بود . از دور صدای مردانی که با فسر یاد یکدیگر را ندا می دادند به گوش می رسید . ژرژ سر سوی صداها گرداند و گوش فرا داد .

لنی گفت ، « ژرژ . »

« ها ؟ »

« نمی خوای پدرمو بسوزونی ؟ »

« پدر تو بسوزونم ؟ »

« آره دیگه ، همون سجور مٹ پیشتر . همون سجور که

می گفتی اگه تو با هم نبودی ، من پنجاه دلارمو می گرفتم - »

« خدایا ، لنی ! تو هر چی خودت می کنی یادت می ره ،

اما حرفای منو مو به مو حفظ می کنی . »

« خب ، نمی خوای این حرفارو باز بزنی ؟ »

ژرژ خود را تکان داد و بخشونت گفت ، « اگه تنها

بودم ، خیلی راحت زندگی می کردم . » صدای او

یکنواخت بسود و تأکیدی در آن نبود . « یه کاری واسه

خودم پیدا می کردم و هیچ گرفتاریم نداشتم . » درنگ

کرد .

لنی گفت «بازم بگو . اونوخ ، وقتی آخر ماه می رسید.»

« وقتی آخر ماه می رسید ، من پنجاه دلارمو می گرفتم

می رفتم جنده خونه . » از نو سکوت کرد .

لنی مشتاقانه او را می نگرست . « ژرژ ، بازم بگو .

دیگه نمی خوام پدرمو در آری ؟ »

ژرژ گفت « نه . »

لنی گفت ، « خب ، من می تونم بذارم برم . اگه تو دیگه

منو نمی خوام من می تونم برم تو تمداها یه غار پیدا کنم . »

ژرژ باز هم خود را تکان داد . « نه ، من می خوام تو

همینجا بامن بمونی . » لنی مکارانه گفت ، « مٹ پیشترات

حرف بزن . »

« چی بهت بگم ؟ »

« از خودمون و از اونای دیگه حرف بزن . »

ژرژ گفت ، « آدمای مٹ ما ، خونواده ندارن . یه خورده

پول گیر بیارن ، بعد مٹ علف خرس خرج می کنن . هیچ

کی تو دنیا نیس که حالشونو بپرسه . »

لنی به شادی فریاد زد ، « اما ما اینجور نیس سیم . بگو

ما چه جوریم . »

ژرژ يك لحظه ساکت ماند . بعد ، « اما ما اینجور

نیس سیم . »

« واسه که ... »

« واسه که من تورو دارم ... »

« ومن تورو دارم . مادوتا باهمیم ، وغم همدیگر و

می خوریم . » لنی پیروزانه فریاد می زد . نسیم شبانگاهی

وزید و بر گهای خشك به صدا درآمد و بر آب سبز امواجی

پدیدار شد . و صدای فریاد دنبال کنندگان هم شنیده شد ، اما

صدای ایشان این بار از بارپیش نزدیکتر بود .

ژرژ کلاهش را برداشت . با صدائی لرزان گفت ، « لنی

کلاهت رو وردار ، هوا خوبه . »

لنی کلاهش را موظفانه برداشت و آن را برابر خود بر زمین

نهاد . ظلمت دره آبی تر شده بود ، و شب به سرعت فرامی رسید .

نسیم ، صدای خش خش میان بوته های جاروب را به گوش

ایشان رسانید .

لنی گفت ، « بگو بعدش چی می شه . »

ژرژ گوش به صدای دور فراداده بود . يك لحظه مثل آن

بود که در فکر انجام دادن وظیفه است .

«لنی، اونور رودخونه رو نیگا کن، تا وقتی من می گم

تو ببینی .»

لنی روی خود را برگرداند و از فراز استخر به سراسیمه

تاریک حبال گابیلا ن ، خیره شد .

ژرژ شروع کرد ، « ما می خواهیم به جایی رو بخریم .» دست

به جیب خود فرو برد و هفت تیر کارلسون را بیرون آورد ، و

ضامن آنها را رها کرد ، و سپس دست خود و هفت تیر را بروی

زمین ، پشت سر لنی نهاد . به پس گردن لنی آنجا که ستون

فقرات و انتهای سر به یکدیگر متصل می شوند ، نگاه می کرد .

صدای مردی که از آنسوی رودخانه فریاد می زد و صدای

مرد دیگری که به او جواب می داد ، شنیده شد .

ژرژ هفت تیر را بلند کرد ، اما دست او می لرزید ، و او از

نو دستش را به روی زمین نهاد .

لنی گفت ، « بازم بگو . بعدش چی می شه؟ ما می خواهیم

به جای کوچیک بخریم .»

ژرژ گفت ، « به گاوی خریم ، و گاس خوک و جوجه

بخریم ... و پائین زمینمون به تیکه رو یینجه می کاریم .»

لنی فریاد زد، «واسه خر گوشا.»

ژرژ تکرار کرد، «واسه خر گوشا.»

«و من باس مواظب خر گوشا باشم.»

«و تو باس مواظب خر گوشا باشی.»

لنی ازشادی به قهقهه خندید. «وبا دراومد خودمون هم

زندگی کنیم.»

«آره.»

لنی روی خود را بر گرداند.

«نه، لنی، اونور رود خونه رو نیگا کن، مت این که

همونجائیرو که می گفتم ببینی.»

لنی اطاعت کرد. ژرژ به هفت تیر نگاه می کرد.

اکنون دیگر از میان بوته های جاروب صدای پابه گوش

می رسید. ژرژ رو گرداند و به سوی بوته ها نگریست.

«ژرژ، حرفتو بزن. کی اینکارو می کنیم؟»

«خیلی زود.»

«من وتو؟»

«تو... ومن. همه مردم باتو خوب می شن. دیگه زحمت

نداریم. هیچ کی کسیرو اذیت نمی کنه، دیگه کسی از

کسی چیزی نمی‌دزه .»

لنی گفت ، «ژرژ ، من خیال کردم تو اوقات از من  
تلخه .»

ژرژ گفت ، «نه ، نه ، لنی ، من اوقاتم تلخ نیس . من  
هیچوقت اوقاتم تلخ نبود... هیچوقت تلخ نبود، حالا هم  
نیس . تو خاطرت جم باشه .»

صداها نزدیکتر شده بود . ژرژ هفت تیر را بلند کرد و  
گوش به صداها فرا داد .

لنی التماس کنان گفت ، «همین حالا بکنیم . او نجارو  
بخریم .»

«آره ، همین حالا می‌کنم . من باید . ما باس .»

وژرژ هفت تیر را بلند کرد و لوله آنرا نزدیک گردن لنی  
نگاهداشت دستش به شدت می‌لرزید ، اما چهره اش مصمم و  
استوار بود . ماشه را کشید . صدای انفجار در تپه‌ها پیچید و از  
آنها گذشت .

لنی تکانی شدید خورد ، و سپس آرام و بی‌حرکت میان  
سنا افتاد .

ژرژ لرزید و به هفت تیر نگاه کرد ، و سپس آن را میان توده

خاکسترهای دیرین پرتاب کرد .

از میان بوته های جاروب ، صدای فریاد و دویدن اشخاص به گوش می رسید . فریاد اسلیم شنیده شد ، « ژرژ . کجائی ژرژ ؟ »

اما ژرژ بیحرکت کنار استخر نشسته بود و به دست راست خود که هفت تیر را پرتاب کرده بود ، می نگریست . دنبال کنندگان یکایک آشکار می شدند ، و کورلی پیشاپیش ایشان بود . اولنی را که به روی شنها افتاده بود دید . « خوب گیرش آوردی . » بر سر لنی رفت ، و سپس به ژرژ نگاه کرد و به ملایمت گفت « به پشت گردنش زدی . »

اسلیم مستقیم نزد ژرژ آمد ، و کنار او ، خیلی نزدیک به او نشست . « غصه نخور ، بعضی کاراس که آدم بعضی وقتا مجبور می شه بکنه . »

اما کارلسون بالای سر ژرژ ایستاده بود . پرسید ، « چه جوری اینکارو کردی ؟ »

ژرژ ، خسته و کوفته ، گفت ، « همینجور که می بینی . »  
« هفت تیر من پیش اون بود ؟ »  
« آره . پیش اون بود . »

« و تو اونو ازش گرفتی و کشتیش ؟ »

« آره ، همینجور. » صدای ژرژ به نجوی می مانست . خیره  
به دست راستش که هفت تیر را گرفته بود ، می نگریست .  
اسلیم آرنج ژرژ را کشید . « پاشو ، ژرژ . من و تو می ریم  
یه گیلاس می زنیم . »

ژرژ کمک اسلیم را برای بر خاستن پذیرفت . « آره ، یه  
گیلاس می زنیم . »

اسلیم گفت ، « ژرژ ، تو باس حتماً بخوری . حتماً  
باس بخوری بیابریم . » اسلیم ژرژ رارو به مدخل درختان  
هدایت کرد و از آنجا هر دو به شاهراه رفتند .

کورلی و کارلسون به دنبال آنان می نگریستند . و کارلسون  
گفت « فکر نمی کنی چه دردی دارن می کشن ؟ »

پایان